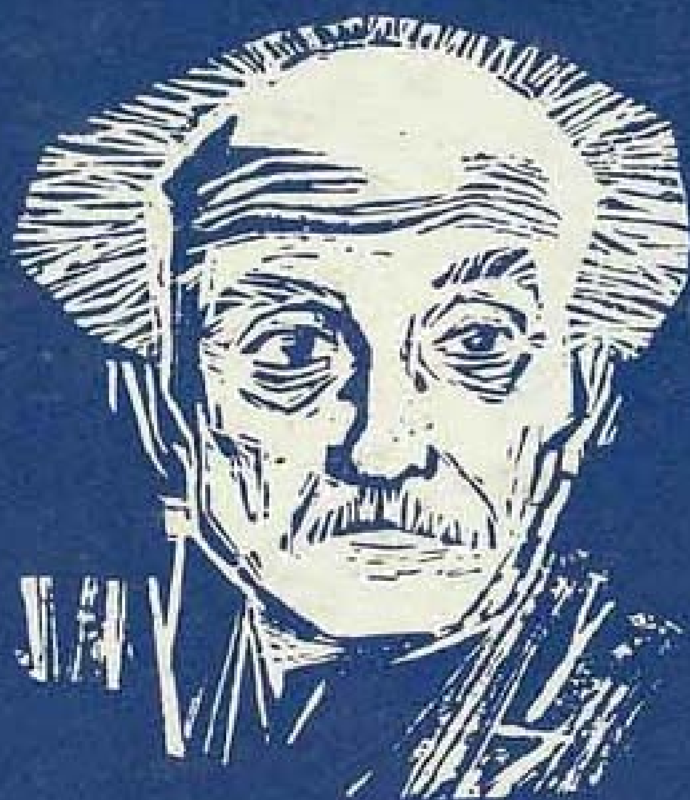
نیما یوشیج



مانلی و خانه‌ی سریویلی

مانلی

و

خانه‌ی سریویلی

دو منظومه از :



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۲



یوشیج، نیما
مانلی وخانه‌ی سریویلی
چاپ اول: ۱۳۵۲ – چاپ دوم: ۱۳۵۶
چاپ سوم: ۱۳۶۲
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

تیراژ: ۱۶۵۰۰ نسخه

بسمه تعالی

این کتاب که شانزدهمین دفتر از مجموعه‌ی آثار نیمایوشیج است ، شامل دو منظومه از آثار اوست به نام‌های «مانلی» و «خانه‌ی سریویلی» .

مانلی ، تاریخ دی‌ماه ۱۳۲٤ را دارد و خانه‌ی سریویلی با تاریخ خرداد ماه ۱۳۱۹ مشخص است .

منظومه‌ی مانلی در شهریور ماه ۱۳۳٦ در تهران به کوشش آقای جنتی عطایی چاپ شده بود . شخص نیما روی یك نسخه‌ی چاپ شده‌ی این کتاب به‌خط خودبیش از ۷۹ مورد را اعم از غلط های چاپی یا تغییراتی را که بعد از چاپ لازم دانسته است ، مشخص کرده است که تمامی آن‌ها در این چاپ آورده شده است .

خانه‌ی سریویلی از روی دو نسخه‌ی خطی توسط راقم این سطور باز نویسی و برای چاپ آماده شده است .

نیما در یادداشتی در صفحه‌ی اول این منظومه می‌نویسد :

«این شعرهای آزاد، آرام وشمرده و با رعایت نقطه گذاری و به حال طبیعی خوانده می‌شوند . همانطور که یك قطعه‌ی نثر را می‌خوانند .

سریویل اسم دهکده‌ایست در «کجور» نزدیك به «هزارخال» این دو کلمه از ده جزء ترکیب شده است : سری (خانه) و ویل (محل) .»

پس از درخواست پوزش فراوان از تولید زحمت مذکور در فوق لازم دیده شد واژه‌نامه‌یی از واژه‌های محلی ، و یکی دو مورد هم غیر محلی ، به دنبال این سطور آورده شود . با این توضیح که تمام توضیحات از شخص نیماست ، جز چند موردی که با «فرهنگ

معین» مشخص شده است و افزوده‌ی راقم این سطور است .

یادداشتی در میان آثار نیما یافت شد که خلاصه‌ی داستان خانه‌ی سریویلی است . آن هم در صفحه‌ی جداگانه‌یی آورده شد و به عنوان قرینه‌یی برای آن ، چند سطری هم از نامه‌ی نیما خطاب به‌آقای جنتی عطایی در مورد مانلی آورده شد .

س . ط .

واژه‌نامه

مولا یا مالا ص ۹ : ماهیگیر
سفیدك/۱۲ : نام نوعی ماهی .
کپور/۱۲ : نام نوعی ماهی .
اسلك/۱۲ : نام نوعی ماهی .
چکاو/۱۲ : نام نوعی ماهی
استونگاه/۳٤ : جایگاه گوسفند
کوخ/۳٤ : خانه‌یی که آن را از چوب و نی و علف سازند . فرهنگ معین .
ساینا/۳۵ : سایه و شبح
الیجه/٤٤ : نوعی پارچه‌ی راه راه پشمی یا ابریشمی که با دست بافند . فرهنگ معین
انگاره/٤٦ : طرح و مانند .
دارمج/٤۷ : گیاهی طفیلی که برتنه‌ی درخت‌ها می‌روید .
توسکا/٤۷ : نام درختی جنگلی‌ست .
قلنسوت/٤۷ : کلاه دراز . فرهنگ معین .
نپار/٤۸ : خانه‌ی گالی‌پوش .
شماله/٤۸ : چوبی که می‌فروزند ، مشعل .
وشته/۵۰ : نیمسوز .
پلم/۵۰ : نام گیاهی‌ست .
وسنی‌گرنا/۵۳ : گیاهی شبیه به‌گزنه .
گندنا/۵۳ : نام‌گیاهی مانند تره .
چماز/۵٤ : نام گیاهی‌ست مانند سرخس .
لم/۵٤ : نام گیاهی‌ست درهم پیچیده و تیغدار ، از گونه‌ی تمشك وحشی .
جوکیان/٦۱ : طایفه‌یی از کولیان که کارشان رمالی و فالگیری و آهنگری وجادوست
شکوبه/٦۲ : شکاف .
کراد/٦۲ : اقاقیای جنگلی که در هنگام بهار بوی گل‌های آن درد سر می‌آورد.
نیست نی‌زن ... ص ۷۳ س ٦ و۷ : مواقعی هست که به واسطه‌ی رطوبت زمین، گوسفندها را روز می‌خوابانند و شب ، نی زده می‌چرانند . نیما .
اوز/۹۲ : نام رودخانه‌یی که از زیر دهکده‌ی یوش می‌گذرد . به این اسم دهات و مراتعی هم هست . نیما .
ریس/۹٤ : نام گیاهی‌ست .

... اما نظیر بشالوده‌ی این داستان با تفاوت‌هایی درادبیات دنیا دیده می‌شود . من اول کسی نیستم که از پری پیکری دریایی حرف میزنم . مثل اینکه هیچکس اول کسی نیست که اسم از عنقا و هما می‌برد . جزاینکه من خواسته‌ام به‌خیال خودم گوشت و پوست بآن داده باشم .

این داستان را من پیش از سال ۱۳۲٤ کم و بیش روبراه کرده بودم. درست دو سه سال پیش از ترجمه‌ی «اوراشیما»ی یکی از دوستان من . او این داستان را از هر حیث می‌پسندید . من میل داشتم داستان به‌نام او باشد .

در اینصورت چون نام او در میان بود ، در اشعار این داستان از آن سال به‌بعد وسواس زیاد بخرج داده‌ام . در این اشعار خیلی دستکاری کرده‌ام که کار خوب‌تر و لایق‌تر از آب دربیاید .

اگر شیوه‌ی کار مخصوص من اسباب روسفیدی من باشد یا نه ، یا من اولین کسی بحساب دربیایم که به‌این شیوه درزبان فارسی دست انداخته‌ام فکر می‌کنم همه‌ی این کنجکاوی‌ها بیشتر به‌کار دیگران می‌خورد نه به‌کار من . من کارخود را کرده‌ام اگر خود را نمایانده باشم ، همانطورکه بوده‌ام و نسبت به زمان خود دریافته‌ام . قدراقل این فضیلت برای من باقی‌ست که صورت تصنع را از خود به‌دور انداخته‌ام .

چیزی که بیشتر به درد من می‌خورد موضوع فکری در این داستان است . من درباره‌ی قدرت تعهد خود نسبت به بیان موضوع فکر می‌کنم . این داستان در واقع از نظر معنی جواب به بوراشیمای همان دوست من است . آنکه اکنون زنده نیست یعنی برومندترین کسی که من در بین همه‌ی دوستانم نسبت به‌آب و خاك خود در قلمرو کار نویسندگی دیده‌ام .

امیدوارم دیگران از کسانی که پیش از آنها زندگی کـــرده‌اند برومندتر باشند . مانعی برای میل به پیشرفت و چشیدن مرارت‌های آن در بین نیست .

سریویلی شاعر ، با زنش و سگش در دهکده‌ی ییلاقی ناحیه‌ی جنگلی زندگی می‌کردند.

تنها خوشی سریویلی به این بود که توکاها در موقع کوچ کردن از ییلاق به قشلاق در صحن خانه‌ی با صفای او چند صباحی اتراق کرده ، می‌خواندند .
اما در یك شب توفانی وحشتناك ، شیطان به پشت در خانه‌ی او آمده امان می‌خواهد

سریویلی ، مایل نیست آن محرك کثیف را در خانه‌ی خود راه بدهد و بین آن‌ها جر و بحث در می‌گیرد . بالاخره شیطان راه می‌یابد و در دهلیز خانه‌ی او می‌خوابد موی و ناخن خود را کنده ، بستر می‌سازد . سریویلی خیال می‌کند دیگر به واسطه‌ی آن مطرود ، روی صبح را نخواهد دید.

به عکس ، صبح از هر روز دلگشاتر درآمد ، ولی موی و ناخن شیطان تبدیل به ماران و گزندگان می‌شوند و سریویلی به جاروب کردن آن‌ها می‌پردازد . او همینطور تمام ده را پر از ماران و گزندگان می‌بیند و برای نجات ده می‌کوشد.
در این وقت،کسان سریویلی خیال‌می‌کنند پسرآن‌ها دیوانه شده است وجادوگران را برای شفای او می‌آورند . باقی داستان ، جنگ بین سریویلی و اتباع شیطان و شیطان است .

خانه‌ی سریویلی خراب می‌شود و سال‌ها می‌گذرد . مرغان صبح ، گل با منقار خود از کوه‌ها آورده خانه‌ی اورا دوباره می‌سازند.

سریویلی دوباره با زنش و سگش به خانه‌ی خود باز می‌گردد . اما افسوس دیگر توکاهای قشنگ در صحن خانه‌ی او نخواندند و او برای همیشه غمگین ماند.

نیما

مانلی

من نمی دانم پاس چه نظر ،
می دهد قصه‌ی مردی بازم ،
سوی دریایی دیوانه سفر .
من همین دانم کان مولا مرد ،
راه می‌برد به دریای گران آن شب نیز ،
همچنانی که به‌شبهای دگر .
واندر امید که صیدیش به‌دام ،
ناو می‌راند به دریا آرام .

آن شب از جمله شبان ،
یك شب خلوت بود .
چهره پردازی بودش به‌ره بالا ماه ،
از بهم ریخته ابری که به‌رویش روپوش .
باد را بود درنگ .
بود دریا خاموش .
مرد مسکین و رفیق شب هول ،
آن زمان کاو به هوای دل حسرت زده‌ی خود می‌راند ؛
به‌ره خلوت دریای تناور می‌خواند :

« آی رعنا ، رعنا !
تـن آهو رعنا !
چشم جادو رعنا !
آی رعنا ، رعنا ! »

*

لیك دیری نگذشت ،
از شب و مختصر از روشنی ماه در آن ،
که به دریای گران ،
باد از جا شده زاینسوی بدانسوی رها داد لجام ،
هیبت مدهش دریای گران اندر سر ،
بست اندیشه‌ی غریدن و توفیدن آرام آرام .
موج برخاست ز موج ،
وز نفیری کانگیخت ،
بگرفت از بر هر موجی بگریخته دیگر موج اوج .

مرد را آنچه که می‌بودش در فرمانش
رفت از دست به در و آمد بیم از آنش .

او ز رفت آمدن موج بجان شوریده ،
آمد اندیشه بکارش باریك .
گفت با خود : «چه شبی !
با همه خنده‌ی مهتابش بر من تاریك .
چشم این ازرق ،
چه گشاده‌ست به من وحشتبار !
وای من ، بر من زار !
در دل این شب تاریك نگهبانم کیست ؟
آنچه درمان مرا دارد در کارم چیست ؟
با کفم خالی از رزق خدایا چه مرا ،
سوی این سرکش دریا آورد ؟
روشنای چه امیدیم در اینجا ره داد !
برسر ساحل وامانده نمی‌سوزد ، دل مرده چراغی هم‌اکنون
از دور .

من ویران شده‌ی کاهکل کار ،
به کجا خواهم رفت ؟
از کجا خواهم جست ؟
رفته با گردش شب ،
هرچه ماهی به مصب !
در همه صفحه‌ی آب از چپ و راست ،

نه سفیدك مانده‌ست ،
نه کپوری پیداست .

چه مرا زحمت کار من کرده تسخیر .
چه به پاس نفسی زود گذر ،
مانده‌ام من به تن و جانم اسیر .
به که نزدیکی گیرم سوی رود آبی آرام آرام ؛
مگرم اسلکی آید به رسن ،
یا چکاوی در دام ؟ »

*

از پس این گفتار ،
با تکان دادن پاروش به دست ،
به‌دل موج روان داد شکست ؛
وز بر موج روان رفت به‌هر زحمت کرده تمکین ،
در سر او همه اندیشه‌اش این :

من به راه خود باید بروم ،
کس نه‌تیمار مرا خواهد داشت .
درپر از کشمکش این زندگی حادثه‌بار ،
(گرچه گویند نه) هر کس تنهاست .
آن که می‌دارد تیمار مرا ، کارمن است .
من نمی‌خواهم درمانم اسیر .
صبح وقتی که هوا روشن شد ،
هر کسی خواهد دانست و بجا خواهد آورد مرا ،

که در این پهنه‌ور آب ،
به چه ره رفتم و از بهر چه‌ام بود عذاب ؟
*
لیك ایندم اگرش سود و گر بود ضرر ،
ره براو می‌زد و می‌برد خیالش سوی راه دیگر .
رنج شیدایی او را می‌خورد .
فکر دریایی او را می‌برد ،
چون می‌افکند به‌هر آوا گوش ،
می‌نمودش به‌نظر هردم از اوست که نام ،
می‌رود رهگذران را به‌زبان ،
تا از او نام برند ،
مانده دریا خاموش .
هیبت تیره‌ی دریایش می‌خواند خاموش سرودی در گوش .

با نواهایش مانند نواهای دلش .
می دویدندش جان یافته ، از پیش نظر
چیز ها کاو به‌پسند دل خود داشت به‌یاد .
آنچه‌اش در دل بود ،
از بر چشمش می کرد نمود .
مثل این بود که دریا با او ،
سر همکاری دارد .
رقص برداشته موجی با موج ،
چون خیال وی هر بیش و کمی یافته اوج .
گر فرو رفته به‌خواب ،

داده است عقل از سر،
یا به شادی است بر آب،
او همه فکرش در کارش این بود که ناو،
بردش تا به کجا.
در کجا داردش از وسوسه‌ی موج رها.
و به همپای خیال خوش و نشناخته‌ی خود می‌راند.
همچنان او می‌خواند.

*

بود از این روی اگر،
کز به‌هم ریختن موج دمان،
در بر چشمش ناگاهی دیدار نمود،
دلفریبنده‌ی دریای نهان.
قد و بالاش برهنه برجای،
چون به سیلاب سرشکش سوزان،
شمع افروخته از سر تا پای.
گیسوانش بر دوش.
خزه‌ی دریایی،
همچنان بر سر دوش وی آویخته، او را تن‌پوش.

گفت با او: «به‌تن آورده همه زحمت ره را هموار،
مرد! اینجا به‌چه سودی و چه کار؟
در دل این شب سنگین که‌در او،
گرد مهتابش دُردی به‌تك مینایی‌ست؟
وانگهی با مدد چوبی خرد،

و به همپایی ناوی لنگان ،
که بر او سخمه‌ی یك موج سبك تیپاییست ! »

مرد را هیچ نه یارای سخن ،
ماند پاروش به‌دست ؛
چون خیالی پا بست .
بیم آورد نخست .
گشت باریك ز بیم .
در تنش موی استاد .
پس به‌ناچار به لبها لرزان ،
به‌سخن با آن مه‌پاره‌ی دریا افتاد :
«ای بهین همه‌ی هوشبران ،
سایه پرورد حرمهای نهفت ،
دختر پادشه شهر که ماییم درآن ،
بی‌گناهستم من ،
کار من صید در آب .
واندر امید چه رزقی ناچیز ،
همه عمرم به هدر رفته برآب !
تنگ روزی‌تر از من کس نیست ،
در جهانی که به‌خون دل خود باید زیست .
رنجم ارچند فراوان‌تر از رنج کسان در مقدار ،
من مردی‌ام بی‌تاب و توان کز هر کس ،
کمترم برخوردار .
چه عتابت بامن ؟

چه جوابم با تو ؟
پیر ناگشته پراندازه‌ی سال ،
خسته اندام مرا .
زحمت کارم تن فرسوده است .
کار من گشته مرا سوهانی ،
کآبم از تن خورده ،
واستخوانم سوده است . »

دلنوازنده‌ی دریا به نگاهی که در او برد بخواند ،
همه اندیشه‌ی او با دل جفت .
بر سر صخره‌یی آورد نشست .
نرم با او به‌سخن آمد و گفت :
«چه خیالی کج در باره‌ی من ؟
و این چه بی جای هراس ،
کاینچنین با من آیی به‌سخن !
زهره بنمای ای مرد ،
وز ره خویش مگرد .
اندر این دایره‌ی تنگ گذر ،
بیم کم آور و اندیشه مبر !

بینوا ماهیگیر !
زکجا می‌آیی ؟
به کجا می‌پایی ؟
شهر چه ؟ پادشه شهر کدام ؟
مهربان خوی‌تر از من کس نیست .

در جهانی که بقول تو «بخون دل خود باید زیست.»
من نه آنم که توام پنداری.
من ترا هستم یاری‌ده تو.
از چه اندیشه‌ی تو بر ره باطل در اوج؟
پیشتر آی و به‌من باش و بیندیش و زمانی بشنو.
من برآورده‌ی دریای نهان کارم و همخانه‌ی موج،
ازهرآن چیز که پنداری تو یکتاتر.
وز هر آن لطف نهانی که در آن فکرت تیز بشری،
مانده باشد در راه،
واندر آن نقشه‌ی آمال نه سیریش پذیر،
اندر آید کوتاه،
منم آن کز همه‌ام زیباتر.
من دل مردم را با خود می‌دارم رام.
هردم گمشده در شوکت روی سحری،
کاندر آن روشنی ماه نماید کمرنگ،
و شب از بهر وداع دم آخر با او،
داستان دارد دلتنگ
می‌برد از من نام،
دارد از من پیغام.
هر که نتواند ای مسکین مرد،
آنچنانی که توام دیدی دید،
و آنچنانی که رسیدی تو به‌من در من آسوده رسید.»
*
مرد درمانده به او هیچ نگفت.

دسته‌یی از مرغان،
برفراز سر او گشت زده دور شدند.
مثل این بود که می‌سوزد شمع،
بر سر ناوی کان ناو می‌آمد سوی ایشان نزدیك.
بر سریر امواج،
دستها می‌گذرند.
برهنه پیکر کانی درهم.
رقص برداشته، ره می‌سپرند.
*
موج می‌خاست ز موج؛
از فرازی سوی زیر،
از ره زیر به‌رو.
بود دریا در کار،
می‌شد آواش فسانیده به‌فرسنگ از او.
*
گفت جانانه‌ی دریا با او:
« چه کنی دل بسر خاموشی؟
از کج اندازی شیطان پلید،
گرنه صیدست پدید،
ورنه کاریت بکام،
کار دنیا نه ز کاری که بسر دارد گشته است تمام.
فکر بر راهِ گمار
جان خود خوار مدار!
تو نگفتی اما،

به چه نامی مشهور ؟
در دل این شب تاریك و به دریایی خود کام چو گوری که از آن
بیم می‌آورد اندر دل خود هم شیطان !
چشم برهم زدنی ،
برسر خشم اگر با تو در آید دریا . »

مرد شوریده به او گفت که : « من ،
خاطر آوردم در هر سخنت شور افکن .
قدر هر گفته‌ی تو دانستم .
لیك چه سود ز دانستن این ،
که چه نام و چه نشانم به‌زمین .
کیست کاو جوید اینگونه ز من نام و نشان
در چنین معرکه‌ی هول که جا بردم از تنگی روزی در آن
از نمك ریختن پرسش بی‌سود چه کس ،
می کند زخم نمکسود از من ،
جا که نام از چه کسان می گذرد ،
من که باشم که کسم نام برد .
ای بهین زاده‌ی دریای گران
آنچنانی که خود آوردی با من به میان ؛
مانلی راست پی طعنی اگر ،
نام او آید کس را به زبان .
این گلستان همه گل بر دامن ،
بوده در هر دم خارش با من ،
گذران من بین .

تو بکار من باش ،
تا مرا در نظرت دارد فاش .
خورده سیلاب عرق پوست ز پیشانی من ،
مایه‌ی زحمت من مویم بسترده ز سر .
مرگ می کوبدم از زور تهیدستی هر روز به‌در .
وه ! چه شد خوب که آب آرام است ،
و هوا نیز نه‌چندان روشن .
ورنه تو خسته به‌دل بودی از دیدن من . »
*
دلنوازنده‌ی دریا گفتش .
« نه . تو زیبایی و بهتر بشرستی . چه غمی .
اندر این راه به‌کاری که تراست .
کار تو نیز چنان چون تو بجای خود نغز و زیباست
وز پی سود تو هست ودگران .
طعن و تحقیر کس از ارزش کار کس نتواند کاست .
هر کسی را راهی‌ست .
آنکه راه دگران بشناسد ،
دل بی غل و غش آگاهی‌ست .
چشم دل می‌باید ،
که ز هر رنگ به معنی آید .
از چه پی بر پی این فکر روی ،
که چه کشتی و چه باید دروی ؟
با چه تشویشی گردیده ستوه‌ای **مانلی**
از چه رو اینقدرت با غم دوران کسلی ؟»

گفت : « با این همه گفتارت خوش ،
من چه دارم که جوابی کنمت
با همه آنچه شنیدستم از مردم خاکی چه درشت ،
سالها گشته ولیکن سپری ،
که منم با این ناو ،
بی دمی تن زدگی ،
هر شب این معرکه‌ی مدهش دریای گران را بر پشت .
تا نشست من بر ناو من است ،
من به‌چیزی که دلم خواهد چون یابم دست ؟
به جهانی که همه سهو و گزاف ،
همه را حرف خلاف است و مصاف ،
تو مبین در سخنم .
خرده از من کم گیر .
ناتوانان هستند ،
که به قوت شبشان پا بستند.
تا توانند توانایانی
بگذرانند به بالای کدام ایوانی .
پی یك بهره‌ی ناچیز شبان را هم باید گذرانید به‌کار . »

*

مهربان گشته‌ی دریایی گفت :
« کوشش یك تن فرد ،
چه بسا کافتد بی حاصل و این هست . اما
آید اندر کشش رنج مدید ،

ارزش مرد پدید .
شد بسر بر تو اگر ،
زندگانی دشوار .
اگرت رزق نه براندازه‌ست ،
وگرت رزق براندازه به‌کار ،
در عوض هست ترا چیز دگر
راه دور آمده‌یی ،
برده‌یی از نزدیك ،
به‌سوی دور نظر .
زندگی چون نبود جز تك و تاز ،
خاطر این گونه فراسوده مساز .
بگذران سهل در آن دم که به‌ناچار ترا ،
کار آید دشوار .
عمر مگذار بدان .
زاره کم کن در کار .
ما همه بار بدوشان همیم ؛
هر که دربارش کالاست به‌رنگی کان هست .
تا نباشد کششی ،
تن جاندار نگردد پابست ،
بهم اینها همه را مردم ، هشیاری نتواند یافت .
باید از چیزی کاست ،
گر بخواهیم به‌چیزی افزود .
هر کس آید به‌رهی سوی کمال .
تا کمالی آید ،

از دگرگونه کمالی باید .
چشم خواهش بستن .
زندگانی این است ،
وین چنین باید رستن .

تو به پاس دل و میل زن خود شاید در کارستی ؟
برفشانده ز همه کاری دیگر دامن .
به دلم بود و لیکن حرفی
راستی خواهی گفتن با من :
من سفیدم به تن و نرم‌ترم من به تنم یا زن‌تو ؟
چشمهای من یا اوست کدام ؟
بیشتر در نظرت تیره به فام ؟

*

مرد از این پرسش او دید در او نیکوتر .
راستی او چه به زیبایی آراسته است !
نیست در ساحت دستش همتا
نیست در یکسره کوهش دیگر .
همه نقش است و فسون همه رنگ ،
تا دل از خلق برد کرده درنگ !
گویی از روشنی هوشربای مهتاب ،
گل نشانده‌اند برآب .
وزدل پهنه‌ور این آب گران ،
معنی خلقت کرده‌اند عیان .
لیك هرچیز که می‌سنجد او با زن من از خود اوست ،

ماند حیرت زده‌وار ،
در پس ناوش بگرفت قرار .
گفت با او که «زنم نیست ، نه می‌خواهم کآنم باشد .
زیر دست من (همبوی خزه) زبر چو کاری که مراست .
نیست چیزی زهمه بود و نبود ،
که به من دارد آن نرم نمود .
یکسره روی جهان هست سیه در نظرم ،
نایدم چیزی در چشم سفید ،
کز سفیدی تو یا غیر تو من نام برم . »

ناز پرورده‌ی دریای نهان کار بخندید و به او گفت :« اگر همه چیز است سیاهت به‌نظر ،
خانه‌ات را به کدامین گل اندایی و داریش سفید ؟
ای دروغ آور ! ای حیله افکن !
با تو من رویارو
آنگهت بامن در روی من اینگونه سخن ؟
ناز از حد ز چه باید بردن ؟
نرم را زبر چرا بشمردن ؟
پس پی چیست که می گویی تو
مارماهی‌ست تنش از نرمی ،
و به دل خواهی کز پنجره‌ی خانه‌ی تو ،
یاسمن با تن عریانش و با ساق سفید ،
بتو سر دارد و باخنده‌ی گلهایش آید بسوی تو بالا ؟
آه ! دانستم آن را حالا .

توهم این حرف ز همسایه‌ات آموخته‌ای ،
که نمی‌آیدشان بر لب بی‌روی ریا
سخن راست چنان کان باید
واینشان ورد زبان گشته مدام :
«آنچه ناپاید دل دادن را ناشاید»
لیك با ماست اگر می‌پاید ،
یا نمی‌پاید چیزی با ما .
هیچ ناخواستن از حرمت بس خواستن است .
بهر جنبیدن بسیار تری است
نه ز جا جنبیدن .
همچنان کز پی بیداری خواب .
وز پی ساعت طوفان زائی ،
خامشی با دل دریای پر آب .
دلگشاهست جهان چشم چرا بستن از آن ؟
آنکه نشناخته در زندگی‌اش زیبائی ،
نیست زیبائی در هیچ کجاش ،
هرچه می‌جوید از اینجا معنی ،
جلوه می‌گیرد رویش با ما .
وآب بر چهره می‌آمیزد و رنگ
*
مانلی . ماهیگیر
همه‌رو راست مرا با خود بین ،
هست همسایه به‌همسایه قرین .

من نمی گویم بهتان . اما
خبر آنهمه مخلوق غزلباز و ترانه پرداز
پس هر پرده که هست ،
خوب و ناخوب به‌من آمده باز .
که چه‌ها می گذرد با جانها ،
اندرآن تنگ غبار آلوده ،
واندر آن زنده کشان زندانها ،
زندگی‌شان به چه آشوب نهان روز و شبان
غرق در نشأی دل خواستن است .
از صدای پی هم آمدن بوسه چرا می‌شکند ،
خواب نوشین سحرگاهی سنگین شده در چشم کسان
تا سپیده دم آن کیست بپای دیوار ،
ایستاده است خموش ؟
از چه رو خندهٔ شاد ؟
وز چه ره گریهٔ زار ؟
وانمودی به چنین شیوه که هست از پی چیست ؟
از پی خواستنی نیست اگر ،
کآدمیزاد بناچارش می‌باید زیست .
*
شب و دریا و مرا باتو در این ره دیدار ،
آوریدی چه مرا بر سر حرف بسیار ،
لیك دیاری با ما نیست ،
من و تو تنهائیم
در دل خلوت بازار ربا را سردی است

بینوا . از چه نه‌ات هیچکدام ؟
از چه با خلق رها دادن سرمایهٔ عیشی که زماست ؟
چه خیال است که با رنج نداری دل خود داری راست
بر جدار ستخوانش نه بجا جز رگ و پوست ،
چه ریا را به‌کف خالی خود ،
بینوا مردم می دارد دوست !
دلش از لذت بگسیخته است .
همچو دودی که تن از آتش سرخ دوزخ ،
بدر انداخته بگریخته است .
*
آه ! دانستمت از چیست به‌این خوی شده .
بس که نایافته‌ای ،
سرد کار خودی افتاده و کم جوی شده ،
در بدو خوب جهان با غم می‌پیوندی
به تسلای دل غمزده‌ات ،
بر همه چیز جهان می‌خندی .
و به حال آنکه سزاوارتر از هر که توئی
زآنکه از هر کس رنجوری حال تو بسی بیشتر است
و توئی از همگان دیرپسندآورتر .
تو بر آنی که فرا آوری از جای بلند ،
گر فرا نامده‌ات چیزی بروفق مراد .
چه به از این که جهانی دیگر
با تو جوید معنی
وز تو گیرد بنیاد ؟

(سوختهٔ ز آتش دیگر ز نخست)

توئی از آتش دیگر در دود.
اندرین دایره هر کس چوتو افتاد غریب،
بهره ناچارش این خواهد بود.
این ترا بس باشد،
کاآشنای رنجت،
نه همه کس باشد.
دم که چون شمع به سیلاب سرشگ
به جگر سوزی، نه چون دگران،
خندهٔ باطل خیل حمقا
برتو باید که درآید. چه خیالی است در آن؟

*

ولی ای دریا دوست،
هیچ از این راه میازاری دل
چشم از تو بگشاد
بتو من خوبتر از این همه را خواهم داد.
عهده خواهم شد هر روز ترا
راه آمد شدنت را پی‌رزقی ناچیز.
بر سر آب گران خواهم کردن کوتاه
گر قدم رنجه کنی
ور بمن داری رای.
من نثار قدمت را چه نمایم که چه خواهم افزود.
گل مرجانم یا پنجهٔ مرواریدم،
چه ترا خواهد بود.

همه اینها بزمین اند که بگرفته بها
وندران جای فسادند که دارند صفا
من از آنگونه که خود حیلهٔ آن خواهم ساخت
بپذیره‌ی قدمت خواهم شادان پرداخت ،
از گریزان شده پیرایه‌ی رنگی که به‌هنگام غروب
همچو ما حیران‌وار
رفته از سنگ به سنگ ،
می‌دهم من به در و بام تو رنگ ؛
بر تو تا وقت تو دارم شیرین ،
و شبستان تو ماند روشن
بفرود آورم افکنده به‌بند ،
چشمهٔ روشنی چرخ بلند .
تا ترا سازم تن پوش
اندر اندازم از جرم تکان دادهٔ ابری که به صبح روشن ،
بر سریر دریا است ،
مایه‌ای را که برازد به تنت پیراهن .
*
هرچه زآن می‌خواهد شدن آن تو . نه تردید در آن !
آنچه سود من با گردش آب ،
و آنچه گنج من در خطهٔ دریای گران .
ما در آن نقطهٔ دور از هر نامحرم باهم ،
کرد خواهیم بشادی گذران .
*
مرد حیرت زده را ،

برق از چشم نگه‌بار جهید .
تا چه او حرفی گوید .
تا کی او چیزی از وی جوید ،
ماند چون میخ بجا کوفته ، گوشش همه هوش
گشت گوشش همه چشم ؛
شد همه چشمش گوش .
لیك اگر چند از این گفت و شنفت ،
می‌شکفتش دل حرفیش بشکرانه نگفت .
و آن دل از خلق بدست آور دریائی دانست که او
مانده در طبع سخنهاش فرو ،
گفت با خود خاموش :
آنکه از دورش می‌جستم و در کارش بودم باریك ،
آمد اکنون خود با من نزدیك .
آری او می‌سوزد .
دود می‌باید از هیمهٔ سوزانِ خیزد .
تا نه داغی بیند ،
کس بدوران نه چراغی بیند .
*
پس پی بیشتر او را سوی خود آوردن ،
قد بیاراست به غمازی آراسته‌تر ،
پای او بر سر آب
تن در ابری که بر آب از مهتاب .
بر سر سینهٔ سوزانش نارین پستان ،
همچنانی که جدا از تن جان .

آه برداشت در آن حرف که بود .
بسخن هوشرباتر لب شیرینش گشود :
آری . از هرچه که زیباتر در خطهٔ خاك .
تا بخواهی بدرون دریا است .
هم به از آدمیانی که تو پنداری‌شان
در نهانخانهٔ آب است ، اگر آدمهاست .
*
اندران ناحیه بر فرش تك دریائیم ،
همه از نیل کبود ،
واندر آن هر گل آن‌از مرجان ؛
دید خواهی (همه برعهده‌ام) آن چیز که در فکر تو بود .
نازنینانی انگیخته جوش
رقص برداشته ، رفته از هوش
نغمه سازان مرغان ،
که در آرامگه روشنی باخته رنگ ،
هریك از نازك منقاری شان ،
می‌سراید به نوائی آهنگ .
دل‌فسایان گلها
(هردم از خنده برنگی دیگر)
که اگر بوئی از آنان به دماغ تودمی راه برد
همه عمر تو به مستی گذرد
*
آه ! اگر دانستی تو که چه بیش از دگران
کام دل یافته‌اند آنانی ،

که به دریاشان باشد گذران .
ای همه با خورش وخفتن در ساخته مرد ،
توهم آن کن که بجان شاید کرد .
چشم تو می‌شنود .
گوش تو می‌بیند .
تو ز بس گنج خودی ، سنگین بار
می‌تکانی سر از بهر چه کار .
*
در همه عمرش زندانی مرد مسکین
نه چو او داشت بیاد
نه چنین نیز تمناش دمی
که چنان بیند بروفق مراد .
«چه شبی بود حقیقت پس ناکامی آن مسکین را»
لیك در این دم او
بود هر لحظه پریشان تر و در فکر فرو
بخیالی که گذشته است شب و فرصت داده است از دست
هم بر او میگذرد مانده‌ی شب
پاسداری فقط این را که از او
می‌رود حرف به تحسین برلب
نگهش بردشتاب .
کرد بالای بخم آمده راست
گفت با خود : ز چه‌ام سر دروا
چه مرا داشته است
که به یك جای مرا کاشته است

این همه ماندن در راه که چه ؟
گشتن از رسم و نشان وی آگاه که چه ؟
من چرا شیفتم از این سخنان
چاشنی‌بخش سخنهای زنان
شب و در معرکه‌ی موج چنین دهشت‌بار
با چون او فتنه‌ای آنگاه دچار .
گر بخشم آید دریا با من
من بیفشانم از کار که دارم دامن
چه مرا دارد سود
از همه آنچه کز او دیدم در کف چه مراست ؟
گر همه بود و گر هیچ نبود .
*
دستگیر وی در کارش آمد زاین رو
در کف ناوش چوبین پارو .
گشت دست وی با دستهٔ پارویش جفت
زیر لب خامش گفت :
« نکند شیطانی
راه برمن زده او دارد اندر من دست»
واینچنین کرده مرا با سخنانش پابست
لعنت آورد به‌کار شیطان
با دگرگونه خیالی پیوست .
بست خاطر در کار
با نشان دادن پارویش آب آلوده
(پاره ستخوانی در تابش تاریك ز عکس مهتاب)

موج تنگ آمده را خواست شکافیدن از هم‌اما
دید خود را به مصب .
در نهان گوشهٔ نیزاری دنج و پنهان
که پس آبی به‌کفش بود روان .
پیش روی وی بر ساحل نزدیك به چشم
کوخ مخروبه‌ی ماهیگیری
اندر او سوسوی وارفته اجاقی بی‌جان .
بر سر خاك نشسته دو سه ناو
که چنان کز خود او هیچکسی
زان دو سه ناو نمی‌جست نشان .
هرچه در چشمش غمناك نمود و مرده ،
سیلی از دست فلاکت خورده .
روی بر کرد ، مگر چشم از او
درنیاید به‌هر آن چیز که بود
بلکه کمتر بیند
هرچه را غم آلود
بنظر آمدش از دور رهی دراین دم
(در کدام استونگاه !)

نای چوپانی برداشته آوای رحیل
بانوای نی ، غمناك چوهر چیز ، یکی می‌خواند :
« من که در دائرهٔ عشقم سامان دادند ،
حیف باشد که دل خسته بسامان نبرم
می‌برد سیل سرشکم بهوای دل تنگ

وای اگر راه بمنزلگه جانان نبرم ؟ »

*

لیك در چشم افکند
سایناى تن خاموشی چند
روی بارو باوی ،
که ببندند بر او راهش را . اما کی ...
اندکی گرچه فراتر بخیال خود راهی پیمود
او می‌آمد بهمان جای که بود
مثل این کزوی دستی بربوده هرچیز
دور گشته است ز راه تمییز
و باو مردی می‌گوید خامش : «مانلی‌باش ــ مرو
دل دریاست خموشانه بکار و شیداست
آن دل‌آرا تنهاست .
ای همه مانده در آب و گل خود ،
اندکی نیز برای دل خود .
فکر باهمت والائی کن
دیده در کار چنان بالائی کن
از چه در دائره‌ای زندانی
وانگهت اینهمه سرگردانی
همچو حیوان زپی آب و علف
پس چه چیز آدمیان راست هدف؟
پای بیرون کش از این پای افزار .
سوی بالا دستی دست برآر .
پی خود باش و بخود بند نظر .

روزگار از خود اینگونه مبر . »

*

گفت شیدائی .
گفت شیدا باش !
گفت برد ازمن
آنچه کاو می‌خواست
گفت خاموش از این گفته اگر مرد رهی
می‌برد دل زهمه خلق چو روئی زیباست .

*

گفت آید بکفم
آن کمند مشکین ؟
گفت در راه ترا؛
ناشکیبائی چیست ؟
گفت خندند در این معنی اگر برمن ؟ گفت :
خنده برداشت اگر ابر سیه زود گریست .

*

ولی آن همنفس هرشب دریائی من ،
چون تومن نیز در این ره بودم .
سخنی با تو مرا مانده بدل
(گرزبان من نه برآنکه بگشودم)
جورپیشه است ، جهان ، می‌گویند .
که نه‌اش رحمت ی باشد برحال کسی .
جورپیشه‌تر امامائیم
که نمی‌جوشد دلمان نفسی

غافل از آنکه چه‌ها میگذرد !
دل من تا بکجا ،
می‌تواند بصفا راه برد

*

دلنوازندهٔ دریای گرانبار که بود
سربرآورد بچشمان کبود ،
دوخت بروی نگه جان شکر و با او گفت :
باچه تردید و محابائی جفت ؟
پس چه افتادت ای ماهیگیر ،
که‌نه راهی بسوی راه خودی ؟
روبدان وحشت آباد سرائی که در آسیب گهش
آنکه زنده‌تر و هشیارتر است ،
زیستن بروی دشوارتر است .
زنده‌اش برهنه خفته است بپای دیوار ،
مرده‌اش را بچه کالای گران سنگ بپوشیده مزار .
نه در آن خالی از واهمه عشقی جویند ،
نه جدا از خطر و وسوسه حرفی گویند !
جاکه نه شربت بی‌زهر در اوست ،
نه بی‌افسون و فریبی که بکار ،
ممکن آید که کست دارد دوست .
آه ! داغم من از این حسرت . داغ .
کز چه می‌سوزد در خانه چراغ .
حیف از مردم هشیار که نیست ،
در جهان جایگهی‌شان پی‌زیست !

*

همچو پندارم کزیاد تو رفت ،
که ترا کار چه بود ؛
آدمیزاده هزارت مقصود ،
کهجهان خواهی داری در چنگ ،
سنگ اگر ز آب و گر آب از سنگ ؛
دوستانت که هواخواه تواند ،
چشم در راه تواند .
با منت بهر چه رودربایست ؟
گر توئی خسته بتن ،
دستگیر تودر این ساعت من .
اگرت از کف بیرون شده باشد پارو ؟
اینت ابزار ای مرد .
وگرت ناو بلنگر شده چربیده بزیر ؟
من ببالایش خواهم آورد .
باوی او گفت : نه پاروی من آرامم می‌غلتد در قالب دست
ناومن بی گنه است ،
هیچیك زاین دو نکرده‌اند بجانم پا بست .
شده اندیشهٔ من در دلم اما سنگین .
در گروگان تو مانده است دلم
با سخن هایت گرم و شیرین .
کرده روی تو بکارم افسون .
اگرم راه چو کوه ،
وربه پیشم هامون .

*

پرتمنای نگاه وی این دم همه می گفت باو :
دست در کارم آمد کوتاه .
نیست دیگر نفسم
تا بسوئی گذرم !
گر نباشی تو مرا نیزای آرام ده آب آورد
بکجا راه برم ؟
بهچه کس درنگرم ؟
توتیای چشمم ،
نوشداروی من این لحظه توئی .
برنمی‌دارم من مهر از تو .
دل نمی‌دارم بر روز جدائی زتو راست .
نکن آن بامن کاینگونه خراب
سوزدم آتش روی تو برآب .
من ویران شدهٔ خاکی را ،
هیچکس نیست که درمان بخشد .
گرهمه دارمشان زنده بجان ،
زهـرشان باشد و حرمان بخشد .

*

گفت آن مایهٔ رعنائی با او : آری
من همین بودم پوشیده امید
چشم باش سخنی بودم و گوشم اکنون
از زبان تو شنید .
واین سخن آمد راست ،

که زعمر گذران مان راهی است .
که زپیدا بسوی نا پیداست .
زندگی می‌طلبد ،
اینهمه پنهان را .
یا ترا باید بودن همه تن .
یا بجای آری با تن جان را .
بس زمان خواهد شد ای مانلی ،
که نخواهد کس جست
بجز این درمان را
زنده با دیدش زنده است ،
همچنان کاو بامید
آنکه موفورترش این نیروست ،
گر ببینی تو در او ، زنده‌تر او است .

*

آری ، ای ماهیگیر .
اندر آمد شدن بود و نبود ،
داشت باید کم و بیشی هرچیز .
در نهادی چو قدم روی بهر داشتنی آوردی ،
بتو آن داشتنی ، روی آور ،
کم و گر بیش ، نماید منظر .
ولی این داشتنی است ،
از پی داشتنی‌های دگر .
چه خیالی خوش با من پیوست ،
کاینچنین داد امشب ،

با تو دیدارم دست ،
من بتو گفتم آن حرف که بود . آه ؟ ببین
آب می‌خندد با گردش ماه
در خموشی زبان آور اگر برسر ساحل پیداست ،
نرگس مخمور است ،
که ز تنها شدنش چشم براست .

*

دل در این نیم‌شب ، ای مرد رها دادی از اندوه مرا
از تو پوشیده نمی‌دارم این ،
دانی از بهر چرا ؟
با همه شوکت بی‌مثل (نصیب من در کشور دریائی من)
من تنهایم . آه !
همچنان مرده که از زنده بدور .
شمع خندان که می‌افروزد اما در گور !
نکبت تنهائی ،
از جگر می‌خوردم
حسرت یکدم صحبت (که مرا
با نکورائی اگر دست دهد)
در هر آنجای که جا دارم می‌افسردم .
گره از کارم آن مرد که بگشود توئی .
نگسلم ، همچو تو ، هم من از تو ،
گر همه بند من از هم گسلند .
اشتیاقی که مراست ،
با روان من دارد پیوند

آه ! زیبائی تو !
وز همه زیباتر !
با هر اندازهٔ سال ،
از همه برناتر !
گر کسی دوست ندارد بدلت
مانلی باور کن ، من بدلت دارم دوست
آنکه بسیار شبانش در خواب
همه می‌دیدی اوست .
در تنم هر رگ از یاد لب بستهٔ تو مدهوش است
که ز بس بار دلت هست بر آن خاموش است ،
وه که لبهای تو شیرین هستند
گوئی آرامگه بوسهٔ سوزانی را
بوده روزی و چه روزی آیا !
لیکن اکنون دیری است .... !!!

*

حیف! من غمزده‌ام !
زندگی موجود ،
همه با درد گرفته بنیان .
دردمندم . من و از دردم گویا است زبان ؛
همچنانیکه در آن خاك اندود ،
دردها مردم راست ؛
دردها نیز در آب دریا است .
و مرا داروی دردم گفته‌اند ،
جادوان من ، یاران قدیم

نیست جز در خورش خاکی طبع .
گر خورانی بمن ای مرد ، نخست ،
زانچه در سفره‌ی تواست .

*

مرد دلباخته از گوشهٔ ناو
اندك از پخته برنجی بگشاد
آنچه ره توشهٔ او بود و خورش کردن از آن هم خود او را درخور

آن پریرو را داد :
« این چه در خورد ترا خواهد بود .
با سفال آمد نزدیك ، گهر .
چشمه‌ای روی بدریا بنمود . »

*

نازنین پیکر دریائی گفتش : اما
من سودا زده را جای در آب
شوق دیدار تو آورد بر آب .
ای زمینی پیوند ،
با غریبان که غم روی تو دارند بدل ،
غم دیگر مستند
با هوائی که بروی دریاست
دارد از نازکیم پوست بتن می‌خشکد .
اگر از لطف تو پیراهن تو
تن من می‌پوشید ؟

*

طوق‌وار از بر سر کرد بدر
مرد الیجه کهنش از تن واورا دادش .
گفت : بادا تنت از هر بد بیماری دور .
بر لبت باشد هر چیز گوار .
آنچه تو خواسته‌ای از من این .
لیك از این خواهش مسکینان ترا ،
عرق شرم میفکن بجبین .
خسته‌ام خاطر و دل سوخته‌ام .
بس که من وصله بر آن دوخته‌ام
زنده در ژنده که می‌بینی از اینگونه از آنان باشد .
که در این زندگی تلخ چو من
کار ایشان نه بسامان باشد .

*

دل بدست آور دریائی دست سردش
بر سر شانهٔ عریان وی آمد که در آن
مینمودش بدرشتی ستخوان .
آفرین بر وی آورد بسی :
چه کسی با من و با من چه کسی !
آه ! چه خوب ! چه برخوردی خوش .
بسخا مرد بزرگا که توئی !
نازنین مردی هشیار که تو !
مرد هشیاری در کار که تو !
بره دوست نجسته جز دوست
آنچه زان خود می‌داند داندهم از او است

تا منم زنده بتن ،
باشد از کارت بر من
کز تو باشم خرسند .
راست آمد که توانگر مردم
تنگ چشم‌اند و به‌تنگی نگران
دل برحمی و سخا باشد از آن دگران .

من پریشانم و شوریده و لیك
آنچنانیکه کنون می‌شایست .
نیستم تا مزه‌ات بخشم از حرف که هست .
ماهیان من با من همه سر کش شده‌اند .
وزمن ، اینگونه بشفقت ، سوی آب شیرین
می گریزند همه .
مانده زاین حسرت با مژگانم
فکر یك لحظهٔ کوته که مگر
بتوانم من از این رنج رهید .
دمی آسوده بیك گوشه کپید ،
می‌سپاری بمن ، ای مرد جوانمرد آیا ،
دام و قلابت را ،
که بچنگك آورم آن سنگدلان را سر کش ؟

*

مردکه هرچه براه وی داد از کف ، دادش‌هم این .
گرچه بی‌آن مدد دست که بود ،
بدل آسوده نمی‌خفت شبی .

نامد از ملتمس او بدل او تعبی .

*

بر سر ناوش آورد نشست
دل بر آن مهوش دریائی بست
همچو چشمانش بر بست دهان .
دست‌های وی ازهم بگشاد .
رفت گوئی از هوش
واندر آغوشی افتاد .

*

دلنوازندهٔ دریا خندید .
هر دو را آنی دریا بلعید .
وز بر گردش آب
همچنان کز همه زشت و زیبا ،
نه بجا ماند سروری نه عذاب .
موجی افکند فقط دائره چند ،
اندر آن دائره شورید و بهم آمد خرد
دائرهٔ روشنی ماه بر آب ،
پس بهم درپیوست
رشته‌ها از زنجیر
حلقه در حلقه مذابی ز زر ناب در آب .
مثل این کز برانگاره‌ای از آتش از دور رهی
ریخته درهم بسیار آوار
جانور هیکل چند
می گریزند و بتشویش شده ره بردار .

*

ماه در ابر نهان می‌آمد .
بود پوشیده اگر نقشی در موج اکنون
روی دریای گران می‌آمد .

*

در همه کشمکش آب در آب ،
شکل بس جانوران ،
داشت در راه شتاب .

*

بسوی ساحل خلوت اما
ناو بی‌صاحب می‌رفت برآب
بود هرچیز بجای خود از هر سوئی
دارمج بر سر توسکای کهن .
همچو توسکا ز بر راه بپای
چوب دست مانلی ،
بهمانجا که علامت کرده ،
همچنان در بغل سنگ بجای .

*

وقت کاین معرکهٔ بود و نبود ،
بود با کار سحر دود اندود .
دید آن مولا مرد
بر سر ساحل خود را ، ز همان راه که او آمده بود .
ده بچشمانش می‌شد نزدیك .
پا قلنسوتی شکل بامش

بر سر حمامش .
لیك در ده نه کسی داشت عبور ،
مردی آنجا فقط از پشت نپار
با شماله که بدست وی دو می‌زد و می‌آمد دور .

*

یاد آورد که بود
آن پری پیکر با او گفته :
«رسن و دام تو اینجاست بدریا با من .
بسوی خانهٔ خود باش بمن زودتر آی»

*

اگر او در خود می‌شد باریك ،
درنمی‌یافت چرا آمده است .
بازگشتنش چه زمان خواهد بود .
راه‌هائی که بدیگر شب‌ها ،
اندر آن می‌افتاد ،
رفته بود اینك او را از یاد .
نفس دریائی
کرده بود او را مست .
شده بود آن مسکین
بتمنای دگرگون پابست .
دلنشین قافلهٔ دریائی ،
از ره دورش میخواند بگوش .
همه بودش در سر ،
خواب‌های شب دوش .

*

دید این بار که در جنگل تنها خود اوست

شاخ درشاخ بهم آمده وآوائی مرموز زهرشاخی برمیخیزد

گوئی آنجا بچنان ویران‌هاش

خفته درنده دهان جانوری

که بهم می‌فشرد دندان‌هاش .

*

چه ولیکن به از این ؟

بر خلاف همه شب‌های دگر

هرچه با او بزبان دارد راز .

و باو هر بد و نیك دنیا ،

حرف پوشیدهٔ دل گوید باز .

دم علم کرده بسنگی چالاك

سوسماری بتن سربی رنگش گفت :

«مرد دیر آمده از راه سفر صبح رسید .

بر تن سنگ هم از شب نم شب رنگ دمید آب دوید .»

*

قدمی چند از آن‌سوتر ، با روی کبود ،

دید نیلوفر را بر سر شمشاد که بود

گفت نیلوفر وحشی با او :

«راست میگوید آن حیوانك

می‌دهند از پس این پرده که هست ،

پرده‌داران سحر ،

روشنی دست بدست .

زن تو چشم براه است هنوز
مانلی تند برو صبح شده است .»

*

ناگهان داد خروس از ره دورش آوا
که از این راه بیا .
و بتاریکی پر عمق ، چو بغض ،
که بترکد بگلوگاهی تنگ
نقطه‌ای پیش دو چشم وی آمد روشن
واندران خانهٔ او آمد بریادش وزن
دید زن را پی خود چشم براه
می‌برد چرتش در پیش اجاقی که هنوز
اندر او وشتهٔ چندی است بسوز .
سگ خود را «پاپلی» راکه لمیده به پلم دید که او
مانده با سوسوی چشمش (سوی راهی که بدریای گران
می‌خرامد) نگران .
وز بهم بستن و بگشودن چشمش خسته ،
تا کی او باز آید
اوهم او را که رسیده است زره می‌پاید .

*

گفت با خود : همه بیدار من‌اند !
من سودائی بیدار که ام ؟
هست حتی بچمن پنداری
همچنانیکه بشب‌های بهار
جنبش از روی شتابش شب تاب .

کس نکرده است بقدر من در کار درنگ
نکشیده است براندازهٔ من رنج کسی
چقدر رنج من و لذت من بود نهان!
بدر انداخت چه اندیشهٔ دورم از راه.

*

و بخود باز درآمد بسخن:
چه پریشان شده‌ام.
آخر عمر چه حیران شده‌ام!
این سخن‌ها ز کجا میآید
من ویران شده را کیست که او می‌پاید!
چه فسونی که بآب،
در فکندند و بکارم کردند!
که بچشم من هرچیز دگرگونه شد و بیگانه
دل دیوانهٔ دریای نهان کار مبادم که چو خود
کرده باشد پنهان دیوانه؟
از چه در چشمم هر چیز برنگ دریاست؟
روی این سنگ بسنگ،
از کجا آمده نیلوفر آبی که بمن،
با گلش خنده‌گشا است!

*

وای بر من که بپیمودم این راه دراز!
و سراسر شب من خوابم بوده است بدریای چنان،
من خاکی نسب دریا دوست،
که بچشمم ز همه سو دریاست،

و آنچه‌ام دل بستاند با اوست ،
در کجا راهم روزی پیدا است
با سرانجامی اینگونه دچار
بکجا خواهم شد ره بردار
تن بخاك اندرم و دیده بر آب
هر یکی زاین دو ز یکسو بعذاب
چه کنم با تن ، اگر دیده نهم
دیده ور خواهم ، با تن چه کنم
گر همه بود زیان ور همه سود
سرنوشت من دریا زده چون خواهد بود !

*

چو بده پیوستم
چون بکس گیرم آن وقت که می‌بینم در راهگذار
آدمی صورت آدم خواری
با عنودی که همه چیزش باشد انکار
فکری آسانش در پیش چنان دشواری
گرچه من مردم را با دلشان خواهم کردن همپا
چه سخن باید با خلق بجان مرده مرا ؟
بایدم در همهٔ عمر چشید ،
مزهٔ شربت هر زهری را ،
پر ملالت ز ملامت‌هاشان ،
که بمن خواهد از هر که رسید
تن اگر در بدهم (یا ندهم
گوش با حرف گزاف هر کس .)

شوق بیگانهٔ دریائی من می‌باید
از بسی ریزش سنگ حمقا
بگل آراید از خونم تن .
ای دریغا که مرا با همه این قوت دید ،
بایدم گفت خوش و زشت شنید !
ساق پوسیدهٔ و سنی گزنائی ناچیز
گزنا باید برمن گردد
تا تن من بگزد !
گندنائی که همان شاید جاروب شدن را باید ،
نفس گندش بر من بوزد .

*

دادش این پندار
با خیالی پیکار
برد در راه شتاب افزون‌تر .
دل نمی‌برد گر اورا از جا ،
پای می‌بردش زود .
نقش پایش از پا ،
پای او از هر نقش ،
تندتر آمده بود .

*

بود در هردم با فکر پریشان شده‌اش کاویدن .
همه در هر قدم از خود بسر پرسیدن :
در چه بگذاشته‌ام من شب دوش ؟
پی کاری چه در این ره بودم ؟

گر بپرسد زن من از من : کو پیرهنت ؟
چه به او خواهم آورد جواب ؟
که پذیرد سخن از روی صواب
با حسابی که بکار دنیاست
زود پیدا شده و دیر گذر
واندر آشوب نهانش نه همه مردم برده است نظر .

*

در تکاپوی و شتاب
گشت هر پشتهٔ خاکش هامون
پل بیفکند بپایش رود آب
ره چماز ولم دادندش کآسان گذرد .
سنگ بر سنگ شکستند از هم ،
کاو بمنزلگه خود راه برد .

*

لیک هرچند بنظارهٔ راه ،
چشم او برد نگاه ،
او ندانست برد ره بکجا
زانکه سر منزل او بود بچشمانش گم ،
همچنان رغبت او در دریا .
دل او هردم میخواست برافسانهٔ دریای گران بندد گوش ،
سرگنشت از غم خود بدهد ساز .
و او همان بود بجاتر که بدریای گران گردد باز .

خرداد ماه ۱۳۳٤
مطابق با دی ماه طبری ۱۳۱٤

خانه‌ی «سریویلی»

ساکنین دره‌های سردسیر کوهساران شمال
آن زمان در حال آرامش
زندگی‌شان بود .
وز فریب تازه‌ی زشت بدانگیزان
فکرت آنان نمی‌آشفت . از این‌رو
بود در آن جایگه سرگرم هر چیزی به‌کار خود .
از پس برگ درختان به‌هم پیچیده ، آهسته ،
رنگ دل آویز خود را آفتاب

می‌پراکند و شبان نم گرفته در مه دایم ،
از فراز کوهساران ، تیرگی‌شان را ،
خامش وبی‌همهمه ، روی چمن‌ها پخش می‌کردند .
سر یویلی ، آن بیگانه شاعر بومی هم ،
کرده خو با زندگی روستایی در وثاق خود ،
زندگی می‌کرد ،
شاد و خرم .
صحن دلباز سرایش بود پر از سرو کوهی و زعشقه‌های
بالا رفته بردیوار و بام او ،
گلبنانی که ، ز جنگل‌های دورادور ،
تخم آنان را
خوش نوایان بهار آورده بودند .
و آن زمان که ابرهای پر رطوبت بر سوی آن جایگه رو
کرده بودند
در چمن‌زار سرای او ،
تا به دلخواهش برآید کار ، بپراکنده بودند .
در گه پائیز ، چون پائیز باغمناك‌های زرد رنگ خودمی‌آمد
باز ،
کوچ کرده ز آشیانهای نهانشان جمله‌توکاهای خوش آواز
به سرای خلوت او روی آورده
اندر آنجا ، در خلال گلبنان زرد مانده، چند روزی بودشان
اتراق .
وهمان‌لحظه که می‌آمد بهارسبزوزیبا، بانگارانش به‌تن‌رعنا،
آشیان می‌ساختند آن خوشنوایان در میان عشقه‌ها .

با نگاه مهربارش سریویلی در همه این جلوه‌ها می‌دید .
یك به یك را در مقام جلوه می‌سنجید .
خوب می کاوید چشمانش
آن دلاویزان رنگین را .
آن دلاویزان برای او
ساز می کردند نغمه‌های شیرین را .
و از آن‌ها سریویلی را به دل می‌بود لذت‌ها .

گاه زیر شکل شمشیر و کمانی کز دلاور پدرانش بد نشانی
و به روی تیره‌ی سبز کهن دیواری آویزان ،
بود آن خلوت گزیده گرم کار شعرخوانی .
در تکاپوی غروب آفتاب روزهای دلگشاده گاه
بود ناظر سوی گاوان ، وقتی از راه چراگاه
با سر و شاخ طلایی‌شان
سوی ده برگشت می کردند .
می‌شنید از دور با صدها صدای مرد و زن مخلوط بانگ زنگهاشان را
همچنین می‌دیدشان در زیر گرد راه پیدا ،
آنچنانی کز درون خرمن آتش ،
بگذرد تصویرها کمرنگ و دلکش .

*

لیك پیش آمد چنین افتاد و آمداین
که شبی سنگین
آمدش بر پشت در ،

مانده در ره حیله‌جویی ،
نابجایی از پلیدیهای خاکی زشت‌تر بنیاد و رویی
تیرگی را بود در آن شب مهابت حیرت‌افزا *
مثل اینکه جانورهای زمینی را
در رسیده ناخوشی‌ها
که کنون از هم گریزانند
وز جدار آسمان‌های کبودی‌ها سیه کرده
روشنان را می‌شتابانند
یا گسسته‌اند از تن گیتی
سربسر پیوندهای ظاهر و پنهان
هیچ جنبنده نه برجا در ره جنگل بمانده
هرچه از هرچه شده ، رانده .

از شبی اینسان نه پاسی رفته
زابرها برخاست غوغاها
آسمان شد خشمگین گونه به ناگاهان
و زمین سنگین و پر توفان .
باد چست و چابك و توفنده بر اسبش سوار آمد
همچنان دیوانگان تازنده سوی کوهسار آمد .
در همین دم سیل و باران ناگهان جستند
از کمین‌گه شان .
و نه چیزی رفته بود از این
که چنان غرنده اژدرها

* یك كلمه خوانده نمی‌شود .

گشت غران رود وحشت‌زا
کرد آغاز سر خود هر زمان بر سنگ کوبیدن
از میان دره‌ها سنگ و درخت و خاك روبیدن
وز ره صدها دل آرا دیه‌ها بام و درو دیوارها کندن .

آن مزور کرد با در آشنا چنگال و ناخن‌های خون آلود
پس به چنگال و به ناخن کرد آغاز خراشیدن .
وآنچنان کاندر بلایی سخت می‌زیبد ،
سوزناك و دلنشین بگرفت نالیدن :
«ای سریویلی ! یگانه شاعر قومی که با ببرند در پیکار ،
و همه مهمان نوازان بنام‌اند و جوانمردان ،
این جهان در زیر توفان وحشت‌آور شد .
هر کجای خاکدان با محنت و هولی برابر شد .
خانه را بگشای در
در رسید از راه‌های دورت اکنون خسته مهمانی ...»

سریویلی گفت : «خرسندم
لیك پیش خود از آن مکار وحشتناك می‌خندم
عجبا ! که مردم آن شهرهای دور
دوست می‌دارند
گوشه بگرفته کسان را ،
و هنوزم می‌نمایانند با من مهرشان باشد
این زیك رنگی نشان باشد .
یادشان باشد ولیکن

آن زمان که از پلیدان
داستان ها کهنه می‌خواندند
و به پاس خاطر آنان
می‌پسندیدند خوب و زشت یکسر داستانشان را
در همان هنگام کز من بود سوزان تن در آتش
و به لبخند تمسخر چشم بودم بر فساد کارهاشان
دست می‌یازید طراری،
از پی آنکه بگیرد رنگ دستش، بردم طاووس
با وجود اینکه بودش رنگدان در پیش،
یادشان باشد که آنان کور دیده مردمی هستند
که نمی‌جویند هرگز روی گلشن
که نمی‌خواهند تا بینند پژمرده چراغی را
زیر بام کهنه‌ی ایشان شده روشن
لیك اسم از گلشن و وصف از چراغی را شنیده
همچنان گرگی رمیده یا چنان خوکی دویده.»

پس بدون هیچ تردیدی سریویلی،
از ره سوراخ‌های در به هوش خود توانست
بشناسد آن بدانگیز جهان را.
در سرشت تیرای او خواند فکرت‌های سنگین زبان را:

«وای بر من! جنس مطرودی زبان آور
می‌نماید مهر با من. در شبی اینگونه توفانی،
می‌رسد زی من به مهمانی.

مثل اینکه بامی از بامم نه کوته‌تر بدیده
زین سبب از هر که ببریده به سوی من دویده
می کند ساز این سخن‌های گزاف خود ،
با شگرفی‌ها که شاید ، لیك کس را نیست باور ،
تا نشاند گردم از خاطر
من شریك و همنشین تیرگان این جهان هستم
خانه پای این ددان هستم
لانه‌ی مرغ سحرخوان لیك جای دستبرد روبهانم
هر کدامین شان ز هر جا مانده سوی من دوانیده
به هدر شد آه ! آن گوهر کز امیدی
بر جبین صبح روشن داشتم هر دم نشانیده !
راست آمد آن سخن‌هایی که می گفتند :
(«زندگانی سریویلی سیه خواهد شدن آخر زکار حیله جویانی»)
جادوگرهایی که در آن کوه‌های دورشان جای است ،
و به شب از شعله‌های بوته‌ی اسپند سرمستند ،
بیهده حرفی نمی گویند .
گرچه غیر از بیهده چیزی نمی‌جویند ،
آن جماعت چون زنان جوکیان خانه بردوش
با نخودهایی که می‌چینند ،
زندگی‌های مردم را
خوب یا ناخوب می‌بینند .
وز گذار سوزنی آویخته با پنبه‌یی بر آب ،
در بطون دردناك زشت این غرقاب ،

حدس‌هایی‌شان بود دیگر .
گرچه نگشایند با کس راز ،
با کسان آنان نمی‌گردند هم آواز ،
لیك لذت می‌برند اربرزبان آرند
که به چه هنگام می‌ماند چراغی تیره .

*

آن زمانی کز پس دیوار آن مطرود
دید بر راه جواب سریویلی بود ،
سریویلی باز با خود زیر لب می‌گفت :
«من پس از این بایدم زی کوه‌های دورتر رفتن
از مکانی که ددی شد آشنا با آن بدر رفتن .
تا چنان ماران که از کار نهیب باد و سرما
می‌خزند اندر زمستان در شکوبه‌های ناپیدا
دل شکافم خاکدان را از پی راه رهایی یافتن .
بعد از این باید
ـ دور از جای و مکانم ای دریغا ـ
زیر سایه‌ی غم‌انگیز کرادی درد سرآور نشینم
تا غرابی خواندم غمگین و زشت از پیش
در غروبی رنگ مرده ، من
یاد آرم قصه‌ام را خامش و دلریش .»

ـ «ای سریویلی عجب ! هرگز مدار
زیر بارانم
زار و نالان اینچنین مگذار !

غم‌فزا می گرید این گردون
می گریزد هر که در هامون
مثل اینکه اهرمن رویی
می کشد هرچیز از سویی به سویی
ریشه‌های بس درختان کهن پیچیده اندرهم
پیش این سیل دمان ،
می‌جهند از سنگ بر سنگی .
مثل اینکه اژدهایی سخت غران‌رابه‌دنبالندمارانی به‌تن‌رنجه.
از چه روی این‌سان حکایت‌ها
رو ترش داری چرا با چاکرانت ؟
هیچکس ازمیهمان نو رسیده دل مبریده ،
گرچه از وی نابجایی دیده یا روزی جفایی یافته ، زشتی شنیده .
هر که می گوید : گرامی داشت باید میهمان را . »

*

سریویلی گفت : «اما من ز هر که دل بریده‌ستم
گوشه‌یی را به هوای خود در این گیتی گزیده‌ستم .
شوق صحبت بود مرغی این زمان پرواز کرده سوی
بیغوله پریده .

مادرم یك شب مرا دید
که ز خواب آشفته جستم
دست چون بر من بیازید
آه بر زد گفت با خود :
این پسر بیرون شد از دستم

او شریك و همنفس با مردمی دیگر شود آخر
دیگرم از او نخواهد گشت اجاق تیره روشن
پیش چشم او چو گلخن می‌نماید روی گلشن
وآنچنان شام سیه ، این روزگاران !
این سزای آنکه در تیره شبی جادوگری را تیره گردانید
فانوس
پس گذشت از راه بیشه با شعاع ناتوان پیه سوز خود
آن زمان که تیره‌ی شب رنگ بر بال غرابی زشت‌تر می‌بست
و غربان دگر را بال و پرها بود برهر سو گشاده.»

ـ «باهمه اینها که بنمودی ،
ای سربویلی !
تو نکوکاری . نکوکاران
از پی درمان بیماران
بار هر سختی کشیده
روی بس منفور دیده
حرفهای این جهان و زشتی کردارهای آن چه می‌ارزد
که به دل مرد نکوکاری از آن لرزد ؟
ره نوردی یا به راه خود شود لغزان ؟
وانگهی تو ازتبار کوهیان وباسرشت توجوانمردی‌ست‌توأم
هیچوقتی باجوانمردان نه‌مردکه نشینی راست دلسردی ...
هان ، ای‌ارواح نیکوکار پنهانی !
خانه‌های میزبانان را
از نگاه پر ز مهر خود

دلگشا دارید و نورانی
تا شناسد هر کسی‌شان
بیشتر آثار مهر و مهربانی را
با نگاه و با صدای گرمشان دمساز دارید!
هان. برسرشان
سایه‌بان‌ها بر فرازید از پر مرغان دریایی،
تا به یاد خنده‌های یك بهار شادمان آیند،
از شعاع آفتاب تافته از پشت برگ تیره‌ی لادن،
روی گلهای دگر دیگر صف گستردنیها گسترانید ...»

سریویلی خنده‌ی سرد و پر از معنی بدو بنمود.
بر رخ آن حیله‌جوی فتنه درنگشود.
گفت: «هر گز کس نبیند خانه‌ام را بررخ هر ناشناسی در گشوده
کس نبیند یك تن از آنان سوی من رو نموده
من نمی‌خواهم شوم با هر کجی آلوده.
خاطرم از عیب جویی‌شان نیاسوده و گرآسوده،
میهمان راندن بسی خوشتر که بد را میزبان گشتن
ممسکی به کز کرم با تنگ چشمان همزبان گشتن،
وز ره آنان به دل پروردن امید بهی را.
من نمی‌خواهم شوم با ناروایی جفت
تا نکو گویندم از خوبی خوش و نیکو
یا ملامت نشنوم کز بهرچه روی از کسان بنهفت
زشت می‌دارم دمی گر کشته ماند در وثاق من چراغم

تا شبی دستی برآید با چراغی در وثاقم؛
دل بدارم خسته تا از حرف بدگویی شوم رسته ...

من سخن‌های بد و نیك همهٔ خامان این ره را شنیده‌ستم
آن کسان را کز رسن بالا شده بر سوی بامی،
پس چنـــان دانند کز آن بر فلك بـــالا برفتستنـــد
دیده‌ستم،
در درون شهر کوران دردها دارم ز بینایی ...
همچنین هرگز نخواهم در میان بوق بیهوده دمیدن،
تا بدانندم کسان اکنون رسیده‌ستم.
این شتاب خام زیبد کودکان را.
می‌رسد زی منزل خود کاروان یك روز.
از پی چه خسته کردن کاروان را؟
آه! من خوی جهان وزندگی را می‌شناسم:
بیهده شادم گر از روی خیالم می‌هراسم،
زندگانی تیره‌یی هست از شبی و روشنی از صبح فامی
جلوه‌ی هرگونه‌اش از گونه‌ی دیگر.
چه ولیکن در سرانجام؟
تیز پای سرکش این زندگی را
کوسواری تا بدارد رام؟
کشته‌ام بسیار در دل آرزوها را
پس به روی کشته‌های آرزوها
پیکرانی چه دل آرا!
با دگرسان زندگانی، زندگانی می‌کنم من.

ز آنچه روزی در پی‌اش می‌رفتم، اکنون می گریزم.
من بدان حالت رسیده‌ستم که با خود می‌ستیزم.»

*

گفت آن مطرود:
«هم از این‌رو بود
که به سوی تو
روی آوردم.
در شبی اینگونه توفان زا
که جهان را شد زهم بگسسته گویی یکسره رگها.
هم از این‌رو بود،
که، به امید تو،
من به دل امید بودم،
دمبدم بر هر امید زنده‌ی خود می‌فزودم.
تا سوی تو آمدم، در سر،
فکرها پرورده‌ام بیمر.
من ز وقت کودکی
شاعران را دوست بودم.
همه آنها، جز تنی چند،
پدرانم راستوده.
بوده از ایشان شکوهی هر کجایی که بساط بزم بوده
با پریرویان شورانگیز و رعنا؛
به نشاط و رقص برجسته!
چه دلارا!
گرد ایشان ساقیان استاده بر کف جام‌های می؛

با کمرهای زراندود و قباها تنگ از اطلس .
آه ! چه هنگام ! ...
مثل اینکه از نخستین روز با آنان
پدرم را عهد صحبت بود .
هیچوقتم این نخواهد شد فراموش .
از برای من ،
از برای زندگی من همه آن خاطرات نغز شیرین‌اند .
همچو گردنبندهای گوهر غلتان و سنگین ،
بر گلوی نازک‌اندامان ،
می‌برند امروز دل از من .
می‌گشاید چشم بینایی مرا از یاد آنها
با سخن‌شان خون مردم گرم می‌کردند ،
مردمان را نرم می‌کردند
در صفای بامداد شعر آنان ،
که جهان را راست می‌شد کارها از آن ،
پدرمن جنگ‌های بس گران را برده است از پیش .
منِ زمانی که به‌کف دارم بلورین جام از می
در میان هلهله‌های کسانم
شعر می‌خوانند خنیاگر خوش الحانان برای من (چه بس از شعرهای تو)
گر بدانی چه ملالت آور است آندم
کادمی می‌فهمد اما آن توانایی
نیستش تا همچنانکه شاعران مقصود خود را برزبان آرد .
از همین ره بس مرا غم‌هاست اندر دل .

من غم‌انگیزی شعر شاعران را دوست می‌دارم .»

سربوبلی ـ «دریغا !
من اسفنا کم از این گفته .
شد گره بسته سراسر پیش چشمم کار دنیا !
ابری آمد در میان ابرهای تیره‌تر تند و پر افسون‌تر !
شعرهایم را که در گوش تو خوانده‌ست ؟
من که دایم کوله‌بار شعرهایم را به دوش خود ،
یا به روی چارپایان و به پشت گاوهای نر ،
می کشم از جنگلی زی جنگل دیگر .
من که همچون کرم پیله در درون پیــله‌ام پنهان ،
تا چه هنگامم بسوزاند
مرد دهقان ،
از کجا بشناختی کی گفت با تو زان‌سخن‌ها
تا نشاط‌انگیزدت در خاطر اشعاری
که درآن‌ها خون گرم و جوشش ناجور خود را کرده‌ام
پنهان .
ای افسوس !
از همین دم می کشم من شعرهایم را
به دگر قالب .
من فرو خواهم شدن در گود تاریك نهان بیشه‌های دور
بین مرگ و زندگانی در دل سنگین رؤیای شبی تیره ،
که خفه گشته‌ست در آن مردمان را بانگ ،
نقطه‌های روشن از معنی دیگر را به دست آورد خواهم .

زانکه می‌لرزد تنم تا استخوانم سخت
آن زمانم که کند همچون تویی تحسین.
من به روی چشم‌های ترشده از گریه‌های ساعت تلخ گنهکاری
می‌نهم رنجور وار و شرم کرده دست
آن زمان که بنگرم در تو فرحناکی
از قبال من فراهم هست.»

*

ـ «از چه رو؟ ...
از چه روی این‌سان نفور آوردن؟
این چنین ز آوازه‌ی نام بلند خود بیازردن
ممکن است آیا که درپنهان بماند پاره‌ی الماس در پیش نگینی
چند از شیشه؟
یا همیشه لکه‌ی ابری بپوشاند رخ خورشید؟
ممکن است آیا کز اینگونه حکایت‌ها
مردمان تابند رخ از هوشمندان؟
آنچنان که گفتم آنان در دل ما
رتبت بس ارجمند و ارزش بایسته‌شان باشد.
در همه احوال آنان را گرامی داشت باید.»

ـ سربویلی گفت: «لیکن
من نیم ز آنان که می‌سنجی
رتبتی آنگونه‌شان والا.
دور از آن نام‌آوران و آن سخن‌گویان که از تو دل ربودستند
من زبانم دیگر است و داستان من ز دیگر جا.

به کز آن مردم بکوبی در .
آن کج آموزان کج پرور .
آن گروه اندر میان راه مردم می‌نشینند
پهن کرده دست و پاها را گشاده ،
دم به روی پشت ، تا مردمشان ببینند
گوششان خسته نه از آوای و هرای ددان کوی
به سلیقه‌ی ددان گویاستند ،
هر زمان با توست میل همنشینی‌شان
تا به یك لحظه ببینی‌شان .
می‌جهند آشفته‌وار از خواب‌های تیره و سنگین
خواب روز وصل می‌بینند یکسر در هوای تو
همه آن‌ها چون تو در فکر جلال‌اند و زر و زر و زربنه‌های زندگانی
پر زاغی را به کف دارند و پندارند
زیر چتر دم طاووس آرمیدستند .»

*

لیك آن مطرود
تیرگی ننمود
وز سخن‌های سریویلی نشد از جا .
بلکه ، تا دل زو بدست آرد ،
با صدای عاجزانه‌تر بشد گویا :
«آه ! دانستم . به من شد آشکار ، از بس
تو به شعر و شاعری پرداختستی ،
نیستی دیگر در این دنیا

بتوانی تا شناسی مردمان را .
می‌نهی یکسان به پیش چشم از این‌رو
دوستان و دشمنان را .
پس دل دشمن کنی شادان
دوست را رنجه ز قهر خود ...
تو همان زیبد که مانی در نهان
گرم کار شعر گفتن ،
و ترا از دور بشناسند هشیاران این راه .
حیف می‌آید مرا لیکن
از نگاه موشکاف و پر ز مهر شاعری مانندهٔ تو !
ای سریویلی ! چرا بیگانگان را حرف بشنیدن ؟
دوستان را بی‌گناه آزار دادن ؟
یا از آنان با خیالی بیهده اینگونه رنجیدن ؟
کی می‌آید از پلیدان
به در کاشانه‌ی تو ؟
آن بخیلان ادعاشان می‌رسد بسیار
جمله سرشان پر ز باد نخوت و پندار
گرم در کار خودند .
در پی فکر زمین را کوفتن
آسمان‌ها را ز رنگ تیرگی‌ها روفتن
و به آن‌ها رنگ ورو دادن
از برای آنکه بفریبند مردم را به دست جادوگرهاشان
اندر آن‌ها بس دروغ و حیله بنهادن .
کی رفیق مردمی مانند تو خواهند بودن ؟

برد یا خواهند اسمی از تو در بین هزاران حرفهای خود؟

*

من یکی از آبرومندان و از همسایگان هستم
در نشیب کوه‌های با صفا نه دور پرز اینجا ،
گاوهای ما مگر باهم ناستادند دریك‌جا ،
و یکی چوپان
نیست نی زن از برای گله‌های گوسفندان زل ما
در سکوت شب چو می‌چرند باهم ؟
ما به یك جا شیرمان را در بهار اندازه می‌گیریم .
تو چگونه ، ای سریویلی ! مرا نشناختی ؟
بر من اینگونه ز روی بد گمانی تاختی ؟
حال آنکه همچو تو در زندگی درمانده‌ام من‌هم ...

آه ! یاوه زندگانی !
در بهار خنده‌هایش نوشکفته گل بمیرد
صبحگه ، با آن صفای خود ،
یکدم افزون‌تر نپاید !...
آدمی تنهاست با دردی که دارد .
مثل اینکه تند خیز ابری به خارستان ببارد
گریه‌ها بی‌سودمانند
بگذرد از آن زمانی و شود افسانه‌یی دلکش .
کیست داند (آنچنانیکه بباید) از چه رنجورند مردم
مردمان دردود آه خود شده گم ...
هر کسی سودای خود دارد ...

هیچکس را نه صفایی ، نه وفایی هست .
از حسد می‌رند اگر بینند
بر بساط دودناك این جهانی روشنانی را .
زندگانی گوی غلتانی‌ست . می‌غلتد ،
بر زمین‌هاي بسی هموار و ناهموار
از بر سنگی به سنگی تا شود یك روز پاره !
من به ده‌مان می‌شناسم مرد جولایی
کز حسد یك لحظه نتواند ببیند بفته‌های دیگران را
لیك‌دایم ازحسدبد گوست وزحرف دروغش‌نیست پروایی .
از جوانمردی هر آنکس بهره‌اش کمتر
از جوانمردی‌ست افزون‌تر سخن آور .
با بدان هر کس که بستیزد
بیشتر با هر بد آمیزد
این کهن رسمی ست ما را در نهاد زندگانی
چه مزور مردمانی ! ... آه یاوه زندگانی !... آه!
ناقص زندگانی !...»
سریویلی با لبان پر ز خنده گفت : «می‌دانم
که ترا چه می‌شود .
درنهاد مردمان آن چیزها که هم خود آنان نمی‌دانند
می‌خوانم
واقفم من برهمه اسرار آن‌ها .
از کجی وزکج سرشتان آنقدر امامکن شکوا .
هیچ ممکن می‌شود آیا
که بود بالاتر از رنگ سیاهی رنگ ؟»

*

شیطان ــ «آری
کینه‌های مردم و توفان زجر و مردم آزاری
تیرگی را نیز تیره‌تر بگرداند
از درون تیرگی شب چراغ از دور بنماید ستاره

....

گر بدانی که بداندیشی و بدکاری
چقدر بیش از همه چیزی در این دنیا شده کامل
هر سخن که از لب مردم برآید بهر تمهیدی ست تازه
از پی آنکه برآید کام زی خوبی بکوشد مردم بد هم
تا زخوبان برتر آیند آن بداندیشان
پا به پای بد، بدی را می‌نمایانند همچون خوب.
نوك مرغ صبح خوان را از حسد بندند
تیره می‌دارند روی آسمان را
تا نبیند چشم مردم آفتابی
کور موذی شمع ایشان روشنی بخشد جهان را.»

ــ سریویلی گفت: «اما من
دیده‌ام بسیارها رنج و ملامت
هیچ از این در، دم نخواهم زد.
در کهستان‌های ما مرغی‌ست
که به روی صخره‌های خلوت و خاموش می‌خواند

* ــ یك سطر خوانده نمی‌شود.

او زبانی جز زبان خود نمی‌داند .»

گفت با خود آن مزور در بن لب :
«چه از این بهتر . در این شب
که جهان می‌لرزد از توفان
من ترا از راه دیگر رام دارم» و پس از آنی
کز نگاه مکر بارش نزهت و رنگ و صفای خانه‌ی او را
خوب‌تر حس کرد ،
و آرزوی کاوشی در آن ،
در دل او بیشتر پرورد ،
ساخت ، ز آب بینی و از عطسه‌های سرد ،
ریزش باران و توفان را قوی‌تر .
ز آسمان جوشید دریاها
برد دریاها به صحراها
وز ره صحرای هول افکن ،
پر ز آوای دد و شیون ،
ریخت درهم هر درخت و سنگ
بر کشید آنگاه از راه جگر آوا :
«حدت توفان بخود افزود ! ...
مثل اینکه می‌شکافد آسمان را بام
خاکدان از هول ماندن زیر آوار فلك
نیست برجای خود آرام .
گمب و گمب آن سنگ‌ها در آب می‌غلتند
تند و تند آن آب‌ها بر سنگ‌های خرد می‌ریزند ...»

همچنین بر عجز و ناله‌های خود افزود :
« آه ! اکنون سخت‌تر گردید
راه رفتن بر کسان من !
اسب‌هاشان ، با لجام زرنشان ،
در گل ولایند و فرسوده !
برفراز آن تناور کوه‌ها باهم بداده دست برق و باد
سنگ‌هایی را گران
این زمان بشکافتند از هم ...
من به تن می‌لرزم از بس روی شمشیر دلیران پا نهادستم .
روی نعش نوجوانانی ،
هر یکی زانسان که می‌دانی ـ
مثل اینکه روح ایشان از جسدهاشان ، جدا مانده
می گریزند این زمان نالان ....

ـ سریویلی گفت : «از بهر چرا
از دهاتی‌ها نمی‌رانی سخن ،
که به زیر پا ندارند اسب در این ماجرا ؟
بینوا آنان
که ، به سنگستان ،
می‌روشان زندگانی یکسره بر باد !
زندگانی‌یی همه تلخی !
لیك قوتی بهر آن هم نیست !
دارویی از بهر دردی‌شان فراهم نیست !
مثل اینکه روح آنان راست لعنت‌ها در اینم

برجسدهای جوانانی که می‌گویی.»

شیطان ــ «درعوض، گر بینوا هستند،
آن دهاتی‌ها میان کوهسارانی
چون نگارانی،
زندگی‌شان هست.»

سریویلی گفت با خود «حیله‌جو را بین.
لحظه‌یی با این دو رویه مردمان بنشین
تا ببینی‌شان به چه برهان،
از ره فکر و خیال مردمان
می‌برند از پیش، فکر خود،
آن جماعت مردمان را یکسره بینند با یک چشم،
بی‌خبر کاندر میان بیشه شیرانند خفته.
چون به راهی کوزه‌یی بشکسته می‌یابند،
با یکی دستش ز روی راه می‌خواهند بر گیرند.
لیک، در کار سراسر این ددان،
بگشاده چشم هشیاری که می‌پاید.
راست می‌باشد که کوه وزندگانی دردهستان دلکش و
زیباست

لیک روزی می‌رسد
کادمیزاده نوایی نیستش
دلکشی‌های طبیعت
جز بلایی نیستش،

و نخواهد بود درمان از پی رنجش !
تو ز خرمن‌های گندم‌ها چرا صحبت نمی‌داری
که، در این توفان،
می‌برد سیلش ؟
سیل مثل آتش فتنه
می‌رود از کوه سوی دره‌های پست،
تا دهاتی را گرسنه‌تر گذارد،
برباید گندمی کان هست !
تو چرا چون جنگجویان در سخن هستی ؟
حال آنکه حربه‌ی تو حیله‌های توست ؟
هر دلیری کز تو ناشی می‌شود،
از بکار افکندن آن حیله‌های کج برای توست .
جنگ را تنها تو از بهر بهم بد کردن مخلوق می‌خواهی
تا توانی از ره آن سود خودجویی .
تو چرا برلب نیاوردی (زبانم لال !)
که کنون در زیر سنگی گرسنه خفته‌ست طفلی .
ای بد اندیش از رویه‌های فکر تیره‌ی‌تو،
با همه دعوی خوبی و نکوکاری،
چون شبان رنج‌آور،
آشنایم از چه نایی پیش دیده ؟
چون نداند تلخی حنظل کسی که تلخی حنظل چشیده ؟
تو نه‌یی که آشیان مرغکان زرنشان را
بی‌مهابا می‌کنی ویران،
تا بسازی پله‌یی کوچك در ایوان بلندت را ؟

تو نه‌یی که گر برآید ناله‌ی سوزنده از راهی ،
که خود از بنیادش آگاهی ،
مردمان سرگرم داری تا نه‌کس بندد سوی آن گوش ؟
تو نه‌یی که تیرگی را نیزخامش می‌کنی باخود
که مبادا ازبهم ساییدن ذراتی‌ازآن ره‌جهد کوچك شراری،
و تواند پیش پایش را ببیند ،
در دل شب ، رهگذاری ؟... »

حیله پرداز مزور گفت :
« من گرفتم راست باشد این سراسر گفته های تلخ
کز زبان دوستان باید شنیدن .
زندگانی بی دروغ و کاست باید باشد آیا ؟
صورت دریا بدان پاکیزگی یك روز
با گل اندوده نمی‌ماند ؟
خوشنوای صبحدم باآن سراسر سوز ، دایم
برسر شاخی نمی‌خواند ؟ . .
کهنه‌گیتی با بدیهایش بپیوسته ...
زندگانی نیست جز آلودگی هایی .
اولش کوشیدن بسیار .
آخر آن نکبت فرسودگی هایی . . . .
از تن خود ما به هر تقدیر می‌ساییم .
ما زوال پیکر خود را به هرگونه صلاح و شیوه می‌پاییم .
می‌زندمان تازیانه باد تندی و نه ره بهر گریز از وی .
بی‌ثمر بهرچه باید شورافکندن ؟

آب ناجسته نباید جوی آن کندن .
ای سریویلی ! به‌تو من بازمی گویم
تو یگانه شاعر شوریده‌ی این روزگارانی .
نام تو دراین جهان
از ره این جنگل گمنام بانگی بس عجب خواهد درافکندن
شعر را رتبت بسی والاست .
زندگی شاعرانه بانواتر زندگانی های این دنیاست .
آنکه در این راه می‌پوید
خیره چیزی را نمی‌جوید .
یك سخن بی آنکه سودی از رهش یابد نگوید ...
من شنیدستم :
زشت می گویی به نیکانی .
تو ز لحظه‌های غم‌انگیز نغمه‌های خواب‌آور
می‌دهی ترکیب .
از شبان تیره‌ی مدهش که‌می‌دانی ،
داستان روشنی هارا ،
زیر گوش مردمان خوانی ،
چه‌خیال نارسایی ! که‌تو خواهی دیگران هم
همچو تو باشند در پندار !
همچو تو یکسر
تیز بین و تند فکرو سرکش‌و هشیار !
همچو تو کوتاه کرده زندگانی ،
بیشتر از هرکه اما سرفراز و جاودانی !
همچو تو باشند کوران وکران جمله سخن‌آور ؛

مشت خاشاکی به خارستان شود در زیر پای تو
تلی از گوهر !»

ـ سریویلی گفت : « مقصودت از اینگونه سخن ها ؟
ازچه در این نیم شب آسودگان را رنجه کردن ؟
چه امید فتح باشیر ژیانی پنجه کردن ؟
من جهان را با سراسر داوریهایش به هرگونه ،
زیرپای خود نهادستم .
پس‌به روی داوریهای جهان و زندگی های جهانی
گوشه‌یی را دل بدادستم .
تا نکوتر بینم اندر حال گیتی ،
از درون تیرگی درد های سرکش خود
برق خنده می کشم بیرون .
وز برون خنده های شادناك و تلخ
دردها تسخیر می‌دارم به‌افسون
من مسخر کرده‌ام این کهنه گیتی را
تا مسخر داردم درد و شعف هایش بدانگونه که می‌خواهم
وبدون آنکه‌کس پندم دهد پنداز برای‌کار خود باشم .»
*
همچنان بر حدت خود بود توفان
لاجرم آن حیله‌پرور خواست ،
از ره ترساندن از آزار تنهایی ؛
سریویلی را بدارد رام و دارد از ره آن کارخود را راست :
« از پی روز خلاص توست اگر اینك

سخت بی‌تابم
می گریزاندمرا ازسرخیال‌تودراین‌توفان‌غران ، آه،خوابم!
گر نمی‌بودی چنین تنها ،
بر لبان تو نمی‌آمد ،
هیچوقتی این سخن ها !
این همه بد باوری ، داری و گرنه استوار از من ،
حاصل یك روز تنهایی‌ست .
که زیادت رفته بودند آن دقیقه های خوب‌ودلکش‌وشیرین
و کلاغی خواند برشاخی و گفتی سربسر مرغان کلاغند .
من درآندم ناظر کارتو بودم ،
سخت درآن دل ببسته .
و همه جادوگرانم ، چون توام بشناختی اکنون ،
ایستاده چشم بسته برنگاه من ... »

ـ سریویلی حرف او ببرید .
باخطاب «تومزورهستی» اوراگفت : «اینك سهو دیگر .
اینك آن حرفی که از آن حرف های بی‌ثمر زاید .
کی‌تواند خواند اندر خلوت من فکر های من ؟
کور دیدگان ، که ایشان راست بیزاری زبینایی ،
همچو پندارند ،
که چو من لب بسته‌ام ،
و به بازی عروسك وارشان می‌پایم از پنهان ،
مرده‌ام . فرسوده‌ام یا درتن خودجان .
من زبس بد باوری لیکن ، چو مه ، تنها نشینم .
دود ناشایستگی های کسانم دور کرده ؛

شدت دلسوزیم در هر سخن مجبور کرده .
من به‌تنهایی به نیروی هزاران مرد می کوشم .
قطره‌ی ناچیز را مانم ولیکن
همچنان دریای توفان زا به‌دل همواره می‌جوشم .
من به نیرویی که دارم دردناك این خاکدان درهم بکوبیده ،
وز غبار کوفته هایش دگرسان خاکدان را می‌دهم بنیان .
پس بجنبانم
برفراز کوه‌ها و دره‌های غمفزای زعفرانی چهره‌ی آن
زندگانی دگرسان‌تر .
چون منم تنها
فکر من هست از من . اما ...
هیچم این نیروی پنهانی نمی‌میرد .
آتش بیهوده‌ی دونان
در درون من نمی گیرد .
این چراغ آن به که بهر مردم دیگر بیفروزی .
از برای آن جماعت که فریبی را به دلشان آرزومندند ،
دل بسوزی .
من به دیگر آتشم دل‌می‌فروزد. از تو نفزایم بخود. حرف‌توام
چیزی نخواهد کاست .
تیرگی های شبان دلگزای من ،
درمیان نوبهار خنده های این غروب غمفزا پیداست
من شبی بس تلخ خواهم از بد این تیره‌ی غمناك دیدن .
پس چراغ من به روی گور من افروخت خواهد . »

شیطان ـ « لیك افسوس !
آنکه با این فکر ها پیوست ،
می‌رود دایم ز روی پرتگاهان ! ...
گر ترا رحم فراوان داشت در دل راه ،
دل بسوز از بهر خود بودی .
رمه‌ات را بیشتر کرده ؛
برشمار گاوهای خود می‌افزودی ،
تا پدر را ، در گه ضعف و تهیدستی ،
ناید از این ره شکستی . »

سریویلی به سخن های گزاف او بخندید .
گفت : « اما آنکه از بهر کسان اندر تکاپوست ،
در تلاش کار خود اینسان نمی‌باشد .
من بباید گرسنه مانم .
بایدم محکوم بودن رنج و حرمان را .
بایدم برخود پسندیدن بد این کهنه زندان را .
بایدم در زندگانی پر از آشوب خود حتی
در درون پوست مردن ، در همان هنگام کاشفته پلیدی
می‌دراند پوست تا پرد ز روی خود نمایی در جهان ،
آنچنانی کز دل شب روشن روز سفیدی . »

آن مزور که خبر بودش ز جمله ماجرا
گفت : « از بهر چرا ؟ »

سریویلی گفت :
« در نهاد من جنونی هست ،
که اگر مردم نیاساید
من ندانم راه آسودن .
من اگر روزی بنالیدم ز بی‌نانی
بوده است از بهر یکدم زندگانی .
گر تغار من شکسته‌ست
سفره‌ام خالی‌ست از نان یا نمانده از عسل در کاسه‌ام چوبین
از پی جاهی نمی‌خواهم که پر دارم تغارم، سفره‌ام یا کاسه‌ام را
یا پی آنکه پلیدی آیدم در پیش
خیره گردد چشمش از بس خوردنی هایی که می‌بیند ،
در نگارین ظرف ها سیمینه . . .
*
....
خیره می‌مانند آنان از نظاره‌ی روشنان آسمانی
من به سوی خاکدان خواهم ،
روشنان آسمانی را فرود آرم . . .

از همه این‌ها گذشته من به‌دل دارم کراهت چونکه می‌بینم رخ تو
هر فساد و حیله‌یی در آن .
لکه‌ها بسیار مر بر آن .
از لقای تو به روی سوخته قبری‌ست چشمانم گشاده ،
می‌شود در من بسی اندیشه های دلگرا زنده ،
ذوق می‌میرد مرا هردم !

* ـــ دو سطر خوانده نمی‌شود .

هست پیوندی میان روی و خوی مردم دد . خوب می‌بینم
در این تاریکی شب .
مثل اینکه حاصل جمعند آنان جمله زشتی های گیتی را !

شیطان ـ «حرف‌های تو مرا افسرده می‌دارد .
مثل اینکه ابر دیگر ،
همره این ابر می‌بارد .
بعدازاین من در جلوی روشنی تکریم دیگر بایدم کردن .
پای در این تیرگی آهسته بر روی زمین خواهم نهادن
حسرتم هردم فزاید که چرا منفور تو هستم
مایه‌ی اندوه تازه در میان آن همه اندوه های دور تو هستم
سعی خواهم داشت تا خویم دگر باشد .
می کنم پنهان به مو های درازم شاخم ارباشد . »

سریویلی ـ « بالبان‌هشته، وزخونابه‌آغشته، چه‌خواهی کرد؟
سربسر موی درازت چرب
برتن پر چرك خوابیده
آنچنان که ریسمان بافان
ریسمان شان را بتابیده .
پس به روی کتف‌تو گویی
ریسمان شان را به روی بام دکان ها بیفکنده‌اند
آن زمانی که به‌یاد روی و خوی تو می‌آیم ،
دردناك آوای مخلوق است در گوشم
همچو بوی جسم مرده از تن تو بوی در زیر مشامم

آن زمانی که به یاد کینه های دوزخی خوی تو هستم
یا به یاد نقشه‌ی یك خنده‌ی تزویر بار روی تو هستم
چشم می‌بندم نبینم تاجهان را .
وز ره این دلگزا یادآوریها استخوان آرزو های نهانی را
بافشار درد می کوبم !
آه ! از خونابه‌ی چشمان
راه های زندگانی را
بی‌سرمویی شعف هر لحظه می‌روبم .»

شیطان ـ «همه این ها را که می گویی ، به پاس خاطر تو ،
آنچنان بنهفته خواهم داشت .
که شگفت‌آید ترا .
وانگهی این چه نه برجا فکر و پنداری‌ست
نیم شب هست و جهان تاریك .
هیچکس در کار ما هرگز نخواهد بود باریك .
کیست کاو داندشبی‌همچون منی‌شدمیهمان‌شاعری چون‌تو ؟
شب به معنی عیب پوش مردمان است
آنچنانیکه هنرها نیز اندر او نهان است .»

سریویلی آه برزد گفت :
« این بد آمد لیك
از برای چشم مردم نیست ،
مرد آیا مسلك خود را
دوست دارد از برای حرف مردم ؟

خوشنوایی که به شاخ سرو می‌خواند
بهر لذت بردن ماهست آیا ؟
در جهانی که دل رنجور تنها ...°
شمع خود را من درون تیرگی هایی می‌افروزم
که اگر از پا درآیم باز بتوانم دمی دراشك خود سوزم .
ای دریغا ! مغز من گرچند نیرومند می‌باشد
یادگاران گذشته پیش چشم من
صف کشیدستند و از من دل به هر آباده و ویرانه‌یی ...°
کس مگر در زندگانی هست کاورا دل
ننگرد در لذت روزان شیرین گذشته ؟
و قطار لذت افزای چنان روزان
بگذردش ازپیش خاطر، همچودانه‌های تلخ میوه‌ی نارس،
که فرود افتاده باشد از برشاخه به سوی خاك.
مردم آیا تابه این اندازه ناشایسته می‌باشند بهر زندگانی ؟
یا به عمداً ، گرچه می‌دانند ،
می‌نمایانند خود را مانده‌ی سهو و ندانی ؟
کی به دل حسرت نمی افزایدش آندم که می‌بیند
برسر ره آشیانی بر کف باد دمنده‌ست ؟
یا به روی خاك مانده پروبال و استخوان یك کبوتر .
یا زمانی که دوقمری در فضای جنگلی خاموش
جوجگانشان را
می‌پرانند ،
قمری‌یی بی جفت مانده می کند نظاره از شاخی تناور.

* در بند می‌باشد ؛

از بسی حسرت سرشت من سرشته‌ست ای‌دریغا من می‌اندیشم
کادمی‌سیری پذیر است از هرآن چیزی که‌در کف‌داردآنرا
و مدام اندر تلاش دست یابیدن بدان چیزی کزاو دور است
دیده‌ام فانوس های شعله‌ور را
سرنگون گشته ز بامی برسر خاك
بس زمین های تناور را
که زده برسینه‌ی خود چاك .
مثل اینکه هرچه از هر چیز می‌جوید گریزی :
آدمی از آدمی و هرددی از دد
می‌دود هرجانور آری که با منظور خود یك روز پیوندد
هرچه گاهی زشت و گه زیباست
و فقط یك چیز را معناست :
نفرتی با هرزمان پیوسته‌وندر کار این دنیاست ،
لذت آلوده‌یی کز آن نیارد کس گذشتن ...
تو برآنی که به عکس این جهان را کار باشد ؟
یا برآنی که نه چونانی که می‌گویم مرا رفتار باشد ؟
دوست‌دارم یعنی آن‌چیزی که ازرویش نفورآورده‌ام‌در دل
همچنین دشمن بدارم آنچه را که دوست دارم ؟ »

با همه این حرف ها ، آن حیله‌پرداز ،
به‌سرای سریویلی اندرآمد .
این یگانه آرزوی آن مزور بود .
با سر دندان خود برید ناخن های خون آلود .

همچو خنجر ها
از پس درها
کاشت آن ها را به سطح آن نهانی جا .
وزبرای آنکه بیگانه نیابد ره به آن خانه
کرد پشت در به سنگ و با کلوخه ها همه مسدود .
پس برای آنکه در آن تگنا دهلیز خوابد
کند موهای تنش را
و چنانکه بود درخور بستری را ازبرای خودفراهم ساخت .

تیره شد آنگاه آن دهلیز و غم‌افزا .
برقراری یافت خاموشی ،
وندرآن تنها بجا آوای گنگ بادها از دور .
بادها از دور ـ هوهو !
ناله‌ی شبخیز ما تنهابرای خامشانی ،
بر ره جنگل نشسته .
از برای آن کسانی ،
که دل از بیداد هجرانی ز مقصودی گسسته .
در نشیب دره ها ، پراز صفوف سرنگون اشباح
که از آنان تیرگان شب دگر سانند ، هوهو !
از برای مرغ آرامی ،
دم فرو بسته ز خواندن ، دیده بر راه نگاه صبح .
از برای خستگانی ، خفته بر ره ، که نمی‌دانند ،
صبحدم چون باوقار خود درآمد روی بگشاده ،
به کدامین سویشان باید

رهسپر گشتن؟

*

سریویلی در وثاق خود
پیش آتشدان نشسته،
آنی از اندیشه های ناتوانی بخش و بی‌حاصل نه‌برجابود.
او ز بی‌تابی در این فکرت،
اختیار از دست می‌داد.
روی هم می‌چید شاخه های سوزان را
وز ره دودی که برمی‌خاست زآن‌ها
نقش آن مطرود حیله جوی رامی‌دید.
آن مزور میهمان پر خطر را خوب می‌پایید.
چون به بانگ باد و باران گوش می‌داد
به‌نظر می‌آمدش کان فتنه‌ی آزار مردم دوست
هست در کار سخن گفتن.
و هنوز او راست برلب آن شکایت ها
که بجز دستان و سهو از آن نزاید هیچ چیزی.
آرزو می‌کرد یك ساعت فراغت را
در کنار رودخانه‌ی «اوز» بنشسته
با پریرویان به قصه های گوناگون بپیوسته.
به نظر یك صبح خندان را
که نخستین بار نوك کوه‌قرمز رنگ می گردد
و شده‌ست او بر سر پل خم
آن زمانی که‌به‌زیرچشم‌او آرام‌رودتیره در کار گذشتن‌هست
خاطره‌ی آن چنان روزان،

در مقام یاد کردن بود آسان
گرنه خود را در عذاب مشکلات تازه‌تر می‌دید .
افسوس !

او (همان روشن سرشت روستایی)
آنچنان دل زنده کز زنده دلی برجا نبود آرام .
بود با تاریکی بدبینی خود این زمان دمساز
و کسی این را نمی‌دانست
که سریویلی ز نامی‌تر تبار پهلوانی ،
چون نه همرنگ کس است ، اکنون ،
می‌کشد چه رنج‌ها از زندگانی .
در فشار فکر های دور خود بانوك فولادین دسته‌ی شیر ماهی کارد خود
چارقش را بند ها هرلحظه می‌برید
تکه های بند های چارقش را روی شاخه های شعله‌ور فرو می‌ریخت
و آنچنان بودش نگه بر سوی آتشدان
می‌نمود آنگونه پیش چشم های تیز بین او
کز سرشت آن بد اندیش
هرچه با زشتی‌ست آلوده ...
*
از همان شب می گریزد او ز مردم
دوست دارد ماند از جمع کسان گم
تا به دست خود بدارد سرنوشت خود دگرسان‌تر
می‌رود سوی بیابان های دور و خلوت این جنگل غمناك

از برای آنکه درزیر درخت سیب ترشی
یا درختی «ریس»، که مانند مخمل برسر سنگی لمیده‌است،
خامش و تنها شود ساعات طولانی
او هراسان است بی هیچ آفت از این زندگانی
شاد از آن اندیشه کز وی رنج زاید .
رنجه است از شادی‌یی که بر ره آن ،
نیست پیدا تلخی یك ساعت غمناك .
هیچش این دنیا نه دیگر پیش چشمان است
پیش او
دوستی و دشمنی مردمان ، گر راست خواهی ، هر دو یکسان است .

عقل او از سر بپریده
خیره می گوید : شبی شیطان
به‌سرای من درآمد
خفت تا آندم که صبح تابناك آمد .
پس برون شد از سرای من
لیك ناخن های دست و پای و موهای تن او
مارها گشتند
در سراسر ....*
بین من جنگی‌ست با شیطان ...

خرداد ماه ۱۳۱۹

* ـ خوانده نمی‌شود .



بها : ۱۰۵ ریال